

زیبا و خانواده آلمانی



روز آمدنم به آلمان را به خاطر می آورم. 31 ژولای سال 1998، تقریباً 39 سالم بود. چندین سال از آن روزها گذشته. تغییر فضا را روی پوست تنم احساس می کردم. حدود یک سال و نیم با خواهرم سیما، که در آلمان رویا صدایش می کردند و بهمن شوهر خواهرم و ویژگی پسرش زندگی کرده بودم ولی نه با احساس عضوی از خانواده شان و این مساله مرا رنج می داد.

یک روز در کلاس آلمانی دختر جوانی به من گفت: « زیبا! اگر می خواهی زبان آلمانی ات خیلی خوب شود، برو با یک خانواده آلمانی زندگی کن و برایشان به عنوان پرستار بچه یا یک Babysitter کار کن که هم درآمدی داشته باشی و هم زبان یاد بگیری.» صحبت های او باعث جرقه ایده ای نو در من شد. منی که هفته ای دوبار در کلاس های آموزشی شرکت می کردم ولی زیاد راضی نبودم. آخ! چقدر خوب می شد من هم می توانستم این کار را انجام دهم. البته نه به عنوان Babysitter. نمی خواستم بچه داری کنم یا هر کار دیگری. می خواستم عضو یک خانواده ای بشوم و ضمن یاد گرفتن زبان، با فرهنگشان نیز آشنا شوم.

ایده ام را با اطرافیانم مطرح کردم. همه بهم خندیدند و گفتند: « مگه می شه؟ تو نه می خوای کار کنی و نه پولی بدی، تازه می خوای بخوری، بخوابی و از همه امکانات آنها استفاده کنی. مگه تو خواب ببینی یه همچین چیزی را. »

من آن موقع به عنوان یک پناهنده از دولت آلمان 440 مارک می گرفتم که 100 مارک آن خرج وکیل و مابقی آن را برای اخذ گواهینامه آنجا و امورات ضروری زندگی ام صرف می شد. در آلمان گرفتن گواهینامه بسیار سخت و گران بود. در مجموع از لحاظ مالی در مضیقه بودم ولی از طرفی نمی خواستم به روح و روان و آزادی ام لطمه ای وارد بشود. موضوع را با معلم زبانم در میان گذاشتم. رابطه خوبی با او داشتم. او مرا خیلی دوست داشت و همیشه مشوق پرشوری برای فعالیت هایم بود.

او کمی فکر کرد و گفت: « زیبا! بیا یک چنین متنی را بنویسیم و آگهی کنیم.»
« یک خانم 39 ساله ایرانی می خواهد برای دو تا سه ماه با یک خانواده آلمانی زندگی کند تا زبان آلمانی اش خوب بشود نظرت چیه؟» در پایین ورقه هم شماره تلفنم را نوشت.
فکر کردم این متن را در یک روزنامه آگهی کنم ولی 35 مارک برای یک آگهی کوچک که شانس زیادی هم نداشت، نمی ارزید در واقع تیری بود توی تاریکی.....
به خانه آمدم. از روی آن یک نسخه نوشتم. بهمن هم از رویش شش نسخه کپی کرد. هر جا که فکر می کردم مناسب است چسباندم و نسخه اصلی با خط خودم را هم در فروشگاه مخصوص لوازم و مواد خوراکی طبیعی چسباندم.

دیگر کاری از من بر نمی آمد جز انتظار کشیدن. آن هم چه انتظاری!
روزها از پی هم می گذشتند. هر که به من می رسید با پوزخندی می پرسید: « زیبا چی شد؟» تقریباً ناامید شده بودم و تلفن هم با سکوتش دهان کجی می کرد.
بعد از حدود یک ماه درست در لحظه ای که کلمه شکست در ذهنم کم کم شکل می گرفت زنگ تلفن به صدا درآمد: دلولولولو....
اولین و آخرین تلفن در باره آگهی من!

صدای زنی از آن طرف خط گفت: «می خواهم در باره آگهی که زده بودید صحبت کنم.»
از خوشحالی هول شده بودم. آلمانی ام هم خوب نبود و نمی توانستم درست جواب بدهم
هیجان زده فقط می گفتم: «بله بله اسم من زیباست.»
- من مارینا هستم اگر دوست دارید به این آدرسی که می دهم بیایید!
خواست آدرس بدهد ولی زود متوجه دستپاچگی و عدم آشنائی من شد و بلافاصله گفت:
« بهتر است شما آدرستان را بدهید تا من دنبال شما بیایم.»
بعد از اینکه تلفن را قطع کردم بی اختیار گوشی تلفن را بوسیدم. دوستم ابراهیم که از کانادا
برای دیدن من به هامبورگ آمده بود شریک این هیجان و خوشحالی من شده بود.
نیم ساعت نگذشته بود که زنگ در خانه به صدا درآمد.
زنی قد بلند، نه چندان لاغر، با موهای قهوه ای روشن، ظاهری بسیار ساده و در کنارش
سگی کاملاً معمولی روبروی من ایستاده بودند.
او بعد از کمی درنگ و خیره به من گفت: «من مارینا هستم. موافقی بریم خانه ما تا با هم
بیشتر آشنا بشیم.»
به داخل خانه برگشتم و از خوشحالی ابراهیم را بوسیدم و خواستم برآیم آرزوی موفقیت کند.
در راه دلهره داشتم که آیا مرا می پذیرند یا نه. از او خوشم آمده بود. آرام و خونسرد و با
اعتماد به نفس قدم برمی داشت. گاهی سوالی می کرد و من جواب می دادم. احساس بیگانگی
با او نداشتم.
با خودم می گفتم حتما اینها خیلی پولدار هستند که مرا پذیرفته اند و خانه شان لوکس و مجلل
است. برای همین با دیدن هر خانه بزرگ و قشنگی آماده می شدم واردش شوم ولی برخلاف
تصورم مارینا وارد خانه کاملاً معمولی و ساده ای شد. خانه ای قدیمی با پله ها و کف چوبی.
به طبقه دوم رفتیم.
مردی به همراه دو دختر نوجوان و یک پسر بچه جلو آمدند.
موقع دست دادن با فرانک شوهر مارینا، متوجه شدم که در هر دستش چهار انگشت دارد.

بعدها فهمیدم به طور مادرزادی او بدون داشتن انگشت شصت به دنیا آمده بود و پزشکان انگستان سبابه اش را بجای انگستان شصتش پیوند زده بودند.

دختر بزرگ شرسنتین 12 ساله، دخترمیانی نله 9 ساله و یولیان پسر 7 ساله. پائولا سگ خانواده و میشا گربه آنها نیز جزو اعضای خانواده محسوب می شدند.

مارینا همسن من بود 39 ساله و فرانک 37 ساله.

فرم کله بچه ها کاملا شبیه پدرشان بود. پیشانی برآمده و صورتی کشیده و کم عرض با فکی درشت که چیزی از زیبایی آنها کم نمی کرد.

در حال خانه روی میز بساطی به پا بود از کیک و شیرینی.

با دست اشاره کردم و گفتم: «چه خبره اینجا، جشن تولده یا مهمان دارید؟»

مارینا با تعجب: «برای چی؟»

گفتم: «آخه این همه کیک و شیرینی روی میزه»

- اینها به خاطر توست و برای تو که اینجا آمده ای!

متعجب و خوشحال اینور و آنور را نگاه کردم و گفتم: «نه؟! واقعا برای منه؟!»

فضا و اتمسفر خیلی خوبی برای من ایجاد کرده بودند. دوست داشتم یک، یک آنها را بغل کنم و از اعماق وجودم ببوسمشان.

دور میز نشستیم و آنها شروع کردند به تعریف ماجرا که چطور با من تماس گرفتند.

مارینا گفت: «ما از فروشگاههای که مواد خوراکی طبیعی یا Bio می فروشند، خرید می کنیم.

خانواده ثروتمندی نیستیم ولی سعی می کنیم غذاهایمان سالم و طبیعی باشند گرچه قیمت این

اجناس گرانند. چند روز پیش درحین خرید از این فروشگاه شرسنتین آگهی را دید و گفت:

«مارینا! این جا نوشته که یک خانم ایرانی برای اینکه زبان ما را بهتر یاد بگیره میخواهد با

یک خانواده آلمانی برای سه ماه زندگی کنه. نمی تونیم ما به او کمک کنیم؟»

- فکر بدی نیست! موقع شام نظرت را مطرح کن تا همه در باره اش صحبت کنیم.

در موقع شام شرسنتین موضوع را مطرح می کند.

فرانک: «چه جالب که تو یک چنین ایده ای داری شرستین! و میخواهی به یک خانم خارجی کمک کنی اما مشکل اینه که ما برای ایشان اتاقی نداریم؟»

نله: «ولی بابا من میتونم برای سه ماه اتاقم را بدم به این خانم و برم پیش شرستین. تازه هر شب او می تونه برای من یک داستان بخونه، مگه نه شرستین؟»

- حتما نله حتما!

فرانک وقتی می بیند در مقابل ایده دختر اولش، نله هم از اتاقش می گذرد. آنها را تشویق میکند: «ok پس ما این خانم را برای آشنائی به اینجا دعوت می کنیم، موافقید؟»

و حالا تو زیبا اینجائی و ما از تو سوالاتی می پرسیم، اگر دوست داشتی، جواب بده. چون می خواهیم یک رابطه راحت و خودمانی داشته باشیم. طبیعی که تو هم سوالات خودت را میتونی از ما بپرسی.

آلمانی درست صحبت نمی کردم ولی مفاهیم و منظورم را می توانستم برسانم. وقتی آلمانی ها با هم حرف میزدند خوب نمی فهمیدم. ولی در صحبت مستقیم با من چرا. البته در وهله اول این قلب هامان بودند که با هم حرف می زدند و باعث می شدند تا همدیگر را درک کنیم. بهر حال در مدت کوتاه رابطه خوبی بین ما ایجاد شد.

این همه حسن نیت مانع از آن می شد که حتی فکر دروغ گفتن به آنها به ذهنم خطور کند هر چند این خانواده تنها شانس من بود. در آن مقطع برایم خیلی مهم و حیاتی بود که از خانه خواهرم بیرون بیایم و یک زندگی جدیدی را شروع کنم. واقعا به یک شرایط جدید احتیاج داشتم. تصور از دست دادن این امکان برایم بسیار ناراحت کننده بود. نمی خواستم این فرصت را از دست بدهم اما نه به قیمت زیر پا گذاردن پرنسیپ های اخلاقی ام.

نیاز مثل ترک شیشه ای به آرامی جلو می آمد و وسوسه ام می کرد تا شاید چند دروغ مصلحتی بگویم. خصوصا با حرفهایی که خواهرم گفته بود: «آلمانی ها با شرقی ها غریبه اند و به آنها خیلی نزدیک نمی شوند. اگر تو بخواهی عضو خانواده آنها بشی به راحتی قبولت نمی کنند. این یک رابطه ای نیست که هر کسی بتواند به آدم اعتماد کند. آن هم با شرایطی که

تو داری... پنج سال زندان به خاطر کمونیست بودن، اعدام همسر اولت، بعد ازدواج و طلاق با یک پاسدار انقلاب اسلامی و نیز داشتن سابقه بستری در بیمارستان روانی و تحت درمان بودن در حال حاضر و خیلی مسائل دیگر، از فرد شخصیتی ارائه می دهند که باعث وحشت و دوری دیگران می شوند.»

او با یادآوری این مسائل می خواست که من با احتیاط پیش بروم و همه چیز را نگویم ولی من با خودم فکر می کردم که آنها دارای سه فرزند هستند و من هم داروهای قوی بیماران روانی را می خورم و... اگر در آینده از من بپرسند "چرا قبلا این مسائل را به ما نگفتی؟ اگر می دونستیم، قبول نمی کردیم." من جوابی نخواهم داشت.

پس باید دل به دریا می زدم و همه چیز را می گفتم تا آنها خودشان تصمیم بگیرند. بر این اصل افکار منفی و وسوسه هایم را کنار گذاشتم و روی تنها شانسم ریسک کردم.

آنها یک زندگی نرمال و معمولی داشتند و تا به حال با چنین موردی از نزدیک روبرو نشده بودند. سرگذشت من برایشان جالب و شنیدنی بود. هر بخش از زندگی ام برای آنها سوال های زیادی را پیش می آورد. گویا با شانس خودم لج کرده بودم و به همه آنها با شرح جزئیات جواب می دادم.

آنها با چشمانی گرد شده به موجودی که انگار از سیاره دیگری آمده نگاه می کردند. در این هنگام فرانک سوالی از من پرسید که باعث خنده همه شد: «ببینم زیبا! تو از من نمی ترسی که شاید یک گرگ باشم؟»

- نه، اولاً چنین احساسی ندارم که هیچکدام از شما انسانهای پست و پلیدی باشید، دوماً اگر هم باشی چه کاری می خواهی بکنی؟ چیزی برای از دست دادن وجود ندارد. ممکنه ته دلم امر ناشناخته ای وجود داشته باشه ولی من به احساسم اعتماد دارم و ریسک می کنم که به من می گوید برو جلو و نترس. اگر بعد هم بفهمم احساسم اشتباه کرده، باز یک تجربه از بودن با یک خانواده آلمانی برایم باقی خواهد ماند. در واقع این هم محک احساسم و هم شماسه است.

فرانک: «این را هم بگویم زیبا! که شرایط زندگی ما کمی غیرعادی و متفاوت از دیگران

است. مثلا ما تلویزیون نداریم، زیرا معتقدیم تلویزیون بچه ها را تنبل کرده و به نوعی آنها را شستشوی مغزی می دهد. ما می خواهیم بچه هایمان با طبیعت و واقعیات ملموس در ارتباط باشند و در مناسبات واقعی با انسانها و موجودات قرار گیرند. البته اگر تو تلویزیون بخواهی ما می توانیم برایش فکری بکنیم.»

- نه من هم تلویزیون دوست ندارم و نمی خواهم. تازه زندگی با شما خودش برای من یک فیلم واقعی ست.

آنها پیرو نظریات خاصی در زندگی شان بودند ولی نمی خواستند آنها را به من تحمیل کنند. بچه هایشان به مدرسه Waldorf Schule، که یک مدرسه خصوصی و نسبتا گران قیمت بود می رفتند. فلسفه موسس این مدرسه با تاکید بر ارزشهای انسانی، ارتباط با طبیعت و نفی فرهنگ مادی گری و مصرفی رایج در جامعه بود از اینرو مخالف تلویزیون و ابزارهای مسخ کننده دیگر بودند.

در ادامه صحبتها فرانک پرسید: « زیبا! ما گوشت خوک می خوریم. آیا لازم است ما برای تو که از کشور مسلمان می آیی و اعتقادات اسلامی داری اقدام خاصی بکنیم؟»
- نه اصلا مسئله ای نیست، خود من هم گوشت خوک می خورم. درست است که اکثر مردم ایران مسلمان هستند ولی من اعتقادات مذهبی ندارم، بنا براین هرچه شما می خورید من هم می خورم و مشکلی ندارم.

- حالا بگو تو چطور می خواهی با ما زندگی کنی؟

در آن موقع هنوز وضعیت پناهندگی ام تثبیت نشده نبود که دولت مرا به عنوان یک پناهنده قبول کند از این رو امکاناتی که به من تعلق می گرفت در حد بسیار پائینی بود. با خانواده خواهرم هم به جایی رسیده بودیم که دیگر نمی توانستیم با هم زندگی کنیم. لذا تحت این فشارها این فرصت پیش آمده خیلی برایم اهمیت داشت و توان بازسازی و احیاء دوباره به من می داد تا شرایط جدیدی را برای خودم بوجود بیاورم.

- من می خواهم تمام وقت با شما باشم، یعنی عضوی از خانواده شما بشوم و شبانه روز با

شما باشم. نمی خواهم برای شما کارهایی مثل بچه داری، آشپزی، نظافت انجام بدهم و بابتش از شما پولی بگیرم. بلکه می خواهم با مشارکت در امورات زندگی شریک شما باشم بنابراین مثل یک مهمان یکی دو روزه شما نخواهم بود که دست روی دست بگذارم که شما در خدمت من باشید. بگذارید عمل من نشانگر دیدگاه من به شما باشد. منتها از الان نمی خواهم مبنا را بر کار کردن بگذارم.

محور مسائل من پرداخت به نیازهای فکری و روحی ام هست. می خواهم ورزش کنم، با فرهنگ شما آشنا شوم و درکل خودم را بازسازی کنم. من شرایطی را می خواهم که از لحاظ حداقل معشیت مادی و روحی تامین بشوم و خانواده شما در این مقطع می تواند این نیازهای من را برآورده سازد. حالا سوال من اینست که شما برای این امکانات زندگی، خورد و خوراک و نیز اتاقی که در اختیار من می گذارید مبلغی درخواست نمی کنید؟

فرانک گفت: « وقتی که تو قراره عضو خانواده ما بشی و از جان و دل کار کنی و بابتش هم پول نگیری ما هم نمی خواهیم پول بگیریم. ما تجربه ای را با هم شروع می کنیم و بچه های ما نیز یاد می گیرند که ارزشی بالاتر از پول و مادیات هم وجود دارد. این بزرگترین دستاورد برای آموزش بچه های ما خواهد بود که بدانند دنیا فقط بر مبنای مادیات و بدست آوردن پول نمی چرخد. ما با دنیا و فرهنگ جدیدی آشنا می شویم که فرسنگها از ما دورند و این یادگار با ارزشی برای همه ما می شود.»

فرانک معاون فروشگاه بزرگی بود که لوازم و وسایل و مصالح ساختمانی از قبیل نجاری، نقاشی، بنائی و غیره که در یک خانه بزرگ مورد احتیاج است، می فروخت. درآمد او در حد یک کارمند متوسط بود. خانه آنها اجاره ای بود و اتومبیل شخصی هم نداشتند. هر چند فرانک می توانست از ماشین شرکت برای کارهای شخصی اش نیز استفاده کند. مارینا به خاطر نگهداری از بچه ها از کارش کناره گیری کرده بود. آنها حق فرزند هم می گرفتند ولی در مجموع خانواده ثروتمندی نبودند.

نشست ما در حدود دو ساعت به طول انجامید.

بعد فرانک با اشاره به اتاق نله گفت: «زیبا! اینجا اتاق توست!»

این بهترین اتاق از نظر من در آن خانه بود با پنجره ای رو به بیرون. آنها بعد جاهای مختلف خانه مثل آشپزخانه، حمام، حیاط، و سایر جاهای دیگر را به من نشان دادند.

در آخر فرانک گفت: «زیبا! ما تصمیم را به بعد موکول می کنیم زیرا امروز تحت تاثیر حرفهای تو هستیم. کمی فاصله و فرصت همیشه برای تصمیم گیری خوبست. ما باید یک نشست خانوادگی داشته باشیم و همه جوانب را بسنجیم، و با دیگران هم مشورت کنیم. فردا شب نظرمان را به تو می گوئیم. موافقی؟»

در اینجا دموکراسی را می دیدم. در هر موردی با تک تک اعضای خانواده، حتی با دوستان و آشنایان مشورت می شد.

تا تماس بعدی دل توی دلم نبود ولی به خوش قولی شان ایمان آورده بودم.

مارینا فردا عصر زنگ زد و گفت: «زیبا! اگر ممکنه بیا خانه ما تا یکبار دیگر با هم صحبتی داشته باشیم.»

در راه رفتن به خانه آنها احساس ترس و شادی در وجودم به هم آمیخته شده بود. نمی توانستم تصور قطعی از تصمیم آنها داشته باشم.

فرانک مسائلی را مطرح کرد و مارینا هم گاهی چیزی می گفت. علیرغم دموکراسی حاکم بر این خانه، این حرفهای فرانک بود که مورد تایید قرار می گرفت. البته نه از روی وحشت یا اعمال قدرت مانند مردهای ایرانی بلکه از لحاظ شخصیتی و اخلاقی و زنه قوی در خانه به حساب می آمد و منطق بالایی ارائه می کرد.

آنها در مورد من با همسایه شان ماریانه که رابطه نزدیکی با آنها داشت و نیز پدر و مادر فرانک مشورت کرده بودند ولی آنها با نگرانی گفته بودند: «چون زیبا ایرانی است و ایران یک کشور اسلامی طرفدار حزب الله، حماس و مسلمانهای خطرناک و امثال آنها است، این شخص نیز می تواند مشکوک باشد. چطور جرات می کنید چنین کسی را به خانه تان بیاورید و تازه کلید خانه را به او بدهید؟»

حرفهای آنها باعث ترس و تردید این خانواده شده بودند.

فرانک گفت: «زیبا! ما به تو احساس خوبی داریم. تو انسان بسیار صادق و روراستی هستی. بچه های ما در کنار تو احساس آرامش می کنند و خوشحال می شویم که با ما زندگی کنی، اما نزدیکان ما ترسشان را به ما انتقال داده اند و ما بر سر دو راهی قرار گرفته ایم. حالا از تو می خواهیم که در این تصمیم گیری کمکمان کنی.»

بعد از اینکه به حرفهایشان خوب گوش کردم، گفتم: «شما می خواهید زن جوان و نسبتاً قشنگی را آن هم با گذشته و خاستگاه خاص و غریب، بدون هیچ گونه شناختی جز آنچه که خودش از گذشته پر فراز و نشیب اش برای شما تعریف کرده به خانه تان بیاورید. چنین شخصی قطعاً برای شما جای ترس و تردید بسیاری دارد. این کار شما نه تنها از نظر من بلکه خیلی افراد شرقی و غربی کاری ست غیرعادی و نامتعارف، ولی من همیشه در زندگی ریسک هایی کرده ام که افراد معمولی نمی کنند. این یک کار شما هم نرمال نیست به عبارتی نه من عادی هستم و نه شما.»

از طرف دیگر هر چه من بگویم انسان خوبی ام و به شما آسیبی نمی رسانم و قسم و آیه برای شما بیاورم که از من نترسید یا با تعریف از خودم به نوعی اعتمادتان را جلب کنم بی ارزش است. شما باید در نهایت بر مبنای حداقل شناخت تان ریسک کنید تا در عمل متوجه واقعیت من شوید. با تمام این احوال راه حل عملی دیگر برای شناخت بیشتر از من می تواند این باشد که شما با فامیل من در آلمان یعنی با خواهرم، شوهرش و پسرشان، آشنا شوید. قطعاً شما با دیدن آنها به وجوه دیگری از ابعاد شخصیت من پی خواهید برد.»

فرانک گفت: «آره، پیشنهاد خوبی است، من هم معتقدم باید ریسک کرد و به جلو رفت و لازمه پیشرفت بی پروائی است. بچه های ما یاد می گیرند برای دریافت ناشناخته ها آزمایش کنند و بدانند که همه مسائل از ابتدا روشن نیست.»

مارینا: «من هم موافقم، پس ما تصمیم قطعی مان را به بعد از این ملاقات موکول می کنیم.»
- عالیه، من هم با آنها هماهنگ می کنم. از طرفی شما در این مدت می توانید با من بیشتر

برخورد کنید. بهر حال من هر جور آدمی باشم شخصیت خودم را به شما نشان خواهم داد و در عمل تا اندازه زیادی صحت و سقم ذهنیات مختلف خودتان را می بینید. جالب که آنها آن روز هم تصمیم شان را به من نگفتند. این برخورد آرام و اصولی برای من خیلی خوشایندتر بود تا اینکه لی لی به لالای آدم بگذارند ولی یک دفعه او را از آن بالا تلق پایین بندازند. تب داغی نبود زود سرد شود.

خواهرم از زندگی من با این خانواده خوشحال بود. دنیای جدیدی برای من می شد، از طرفی با برخوردهایی که بین ما پیش آمده بود برای خانواده خواهرم با این جدائی و فاصله فرصتی می شد نفسی تازه کنند، لذا آنها علیرغم سخت گیری هایشان به غریبه ها و احتیاط در دعوت دیگران با استقبال از پیشنهاد من زمانی را برای دعوت به شام این خانواده تعیین کردند.

در این فاصله هم مارینا و فرانک مرتب زنگ می زدند و من را برای برنامه های مختلف دعوت می کردند مثلاً برای صبحانه یا گشتی با هم در بیرون و امثالهم.

یکی از کارهای قشنگ آنها این بود که یک روز مارینا مرا به یک کافه برای بستنی دعوت کرد. من و بچه ها و مارینا بودیم. مارینا یک بستنی مخصوص بزرگی سفارش داد با پنج قاشق در داخل آن. او گفت ما اسم این بستنی را می گذاریم بستنی دوستی. خیلی قشنگ بود. اولین باری بود که من چنین چیزی را می دیدم.

مارینا گفت: «ما با خودمان فکر کردیم که تو را اینجا دعوت کنیم جدا از اینکه با ما زندگی کنی یا نکنی ما با هم دوست بشویم. پس می توانیم با هم این دوستی مان را جشن بگیریم.»

قاشقهای همه شون می رفت توی یک ظرف. از راحتی آنها خیلی خوشم آمده بود. یک نوع یکی شدن و سمبلی از نزدیکی بود. من هم با آنها شروع به خوردن کردم.

خاطرات خوشی هم از صبحانه های مشترک با آنها دارم. بخصوص روزهای یکشنبه. انواع و اقسام نانهای گرد بسیار خوشمزه و مقوی از غلات مختلف توی سبد، کالباس و سوسیس،

مربا، عسل، تخم مرغ آب پز نیمه شل، انواع پنیرهای لذیذ، بوی معطر قهوه و چائی و خیلی چیزهای دیگر،... خلاصه سفره ای باصفا و بسیار لذت بخش.

در آلمان برخلاف ایران دعوت به صبحانه یا صرف کیک و قهوه در بعد از ظهر خیلی رایج است تا دعوت به ناهار و شام. خواهرم نیز به همراه شوهرش که بیست سال در آلمان بودند، این رسم را عادت خود کرده بودند و من خاطرات خوبی هم از صبحانه های آنها دارم.

تمام مواد غذائی مصرفی این خانواده طبیعی بودند حتی قهوه شان. علاوه بر قهوه من با خیلی مواد غذائی طبیعی دیگری در این خانه آشنا شدم. در حین خوردن صبحانه ما از همه طرف و همه جا صحبت می کردیم. رابطه ما هر روز صمیمی تر می شد.

آنها سگشان، پائولا را روزی چند بار بیرون میبردند من گفته بودم که دوست دارم همراهشان بروم و قدم بزنم. در آن مقطع کمبود ارتباطات من، اینها برایم مثل یک رویا بودند. دیگر برایم خیلی مهم شده بود که با این خانواده زندگی کنم و به آنها واقعا علاقه مند شده بودم.

خانه و زندگی این خانواده با آن سادگی و سبک بی آرایش شان برایم قشنگ بود. پله های این خانه، کف چوبی، لوازم زندگی غیر لوکس و بسیار معمولی و همه ساده و طبیعی.

روز موعود رسید که آنها خانه ما بیایند. خواهرم غذای خیلی خوبی درست کرده بود بر خلاف بیشتر آلمانی ها که برای ناهار و شام خیلی کم تدارک می دیدند.

رویا و بهمن احترام زیادی برای آنها قائل شدند و با صمیم قلب پذیرای بچه ها و حتی پائولا، سگشان شدند. به همه خیلی خوش گذشت. رویا و بهمن و ویزاک هم از این خانواده خوششان آمده بود و دوستانه گرم صحبت با آنها شده بودند.

بعد از حدود چهار ساعت که همه دور هم جمع بودیم. مثل امری بدیهی و راحت و نه با حالت رسمی یکدفعه مارینا گفت: «زیبا! کی میخوای چمدانات را ببندی؟»

با خوشحالی و تته پته گفتم: «چی چی؟ من من چمدانهام رو ببندم...؟»

- آره دیگه! پس کی؟ معلوم دیگه تو باید بیایی! فقط بگو کی؟

- پس همین فردا می خواهم بیایم ولی مگر تصمیمتان را گرفتید؟

- آره، برای ما محرز شده که تو با ما زندگی کنی. در این مدتی که ما با تو برخورد کردیم و نیز الان با خانواده تو، یک مورد تناقض از تو ندیدیم. صداقت و برخورد انسانی و سلامتی اخلاقی ات برای ما معلوم شده است و این برای ما کافی و تعیین کننده است. حالا هر کسی که تو هستی، مریض روانی، زندانی سیاسی سابق و انسانی با گذشته پر از فراز و نشیب و پرتلاطم و خلاصه با تمام نقاط مجهول و شاید از نظر عموم منفی...»

آخ جان! هورا! این یک امتیاز و امید بزرگی بود که من این چنین آن هم از طرف یک خانواده آلمانی و غریبه تایید می شدم. عمق این موفقیت را شاید هیچ کسی به اندازه خودم نمی توانست دریابد.

روز بعد من با رویا به خانه آنها رفتم. اتاق دل نشین نله برای من آماده بود. اتاق رو به خیابان. نله پیش شرتین رفته بود تا تجربه 2-3 ماه زندگی مشترک با خواهرش را آغاز کند و تنها قسمتی از وسایل و لباسهایش را در گوشه ای از کمدها گذاشته بود. من وسایلم را جابجا کردم و با خوشحالی آماده مرحله جدیدی از زندگی ام شدم.

این خانواده فلسفه خاصی در زندگی شان داشتند که بعد از مدتی کلیشه ها و قالب های آن جلب توجه ام می کردند. ابتدا برایم اینها آشنائی با فرهنگ و روشی از زندگی بود که برایم تازگی های خودش را داشت اما به مرور برایم خسته کننده و فشار آورده می شدند.

مارینا با من خیلی صمیمی و گرم بود و بسیار مهربانانه برخورد می کرد. همه اعضای خانواده می خواستند به نوعی نقش آموزشی در همگرایی و ادغام من با جامعه آلمان داشته باشند، چه از نظر زبان و فرهنگ آلمانی چه از نظر روش زندگی و غیره.

آنها مرا مرتب اینور و آنور می بردند. پدر و مادر فرانک و همسایه شان مریانه که از من با پیش ذهنی هائی از حزب الله حماس و فردی از یک کشور اسلامی ترس داشتند بسرعت متوجه پیش داوری ها و اشتباهاتشان شدند تا حدی که به مدافعین پر و پا قرص من تبدیل شده بودند و با اشتیاق پذیرای من به منازل خود بودند. پدر و مادر فرانک در شهر کوچک و زیبایی در شمال آلمان زندگی می کردند.



زیبا، مارینا، نله، مادر فرانک، یولیان

از همان اوان ورود من به زندگی آنها سعی کردم به اندازه خودم در تمام امورات این خانواده سهیم شوم از خرید و نظافت و هر کاری که از دستم بر می آمد و حتی از نظر مالی از 440 مارک دریافتی ماهانه ام 100 مارک به آنها بدهم.

گذشته از 100 مارک هزینه برای وکیل با باقیمانده این مبلغ من برای دریافت گواهینامه رانندگی اقدام کرده بودم و تنها با نهایت صرفه جوئی و حساب و کتاب بسیار و چشم پوشی

از بسیاری نیازها می توانستم متقبل هزینه سنگین آن شوم. گواهینامه ایران مورد تائید آنجا نبود. سه ماه به خودم شدیداً فشار آورده بودم که آئین نامه یا امتحان تئوری را با کمک بهمن به آلمانی یاد بگیرم چرا که هزینه این امتحان به آلمانی، 15 مارک و ارزان تر از امتحانات به زبانهای دیگر بود. خوشبختانه با نمره 00 یعنی حتی بدون یک اشتباهی قبول شده بودم. قبولی تا 8 اشتباه ممکن بود. بهمن ناباورانه از شوق زیاد مرا غرق بوسه کرده بود.

برای امتحان عملی آن نیز چند ماهی پس انداز کرده بودم. متأسفانه یا خوشبختانه شرکت در 12 جلسه از 25 جلسه کلاسهای آموزشی اجباری بود که برای هر ساعت آن 50 مارک باید می پرداختیم.

برنامه ریزی های اقتصادی من به همراه خوشبختی های همیشگی در زندگی موجب بودند که من حتی علیرغم رفتن تا دم مرز شکست، همواره بتوانم از عهده هزینه هایم برآیم.

در سفر بعدی پدرم به آلمان، او با شنیدن موفقیت من در گرفتن گواهینامه ام با ناباوری مرا بغل کرد و بوسید: «تو با این پول کم آخر چطور توانستی بدون اینکه اصلاً از من تقاضای کمکی بکنی موفق شوی. این یک معجزه است.»

با تمام این احوال من پیشنهاد 100 مارک را دادم. این را نوعی بی تعهدی می دانستم که من بخورم و بخوابم و از همه امکانات استفاده کنم و هیچ مشارکت مالی نداشته باشم اما آنها شدیداً مخالفت کردند که تا موقعی که در امتحان رانندگی قبول نشده ام هیچ مبلغی نپردازم.

آه، در آن لحظه این مخالفت آنها با من چه با ارزش بود. آخر من خود در اوج صرفه جویی بودم طوری که اگر در این امتحان قبول نمی شدم حتی هزینه پرداخت 250 مارک امتحان تجدیدی و نیز دوباره را نداشتم.

آنها اهمیت این امتحان و دریافت گواهینامه رانندگی را برای من فهمیده بودند که این دستاورد نه صرف یک تصدیق رانندگی بلکه تاییدی بر پیشرفت روند سلامتی روحی و تثبیت هویتی و شخصیتی من می شد و شاید نه چندان بی شباهت به گذراندن خوانی از هفتاد خوان.

در آن شرایط با بحرانهای روحی و جسمی، احساس خود کم بینی در من بشدت تقویت شده بود و من با عنوان یک بیمار روانی از نظر موقعیت اجتماعی، سیاسی و فرهنگی عقب نشینی های بزرگی کرده بودم تا حدی که نهایت تلاشم این شده بود تنها در وهله اول در حد یک فرد عادی سربار جامعه نباشم و برای حداقل پیشرفت های معمول قدمی بردارم لذا چنین موفقیت هائی به من امید بسیاری می دادند.

این خانواده در آن زمان نقش مهمی برای تقویت این روحیه امیدوارانه در من بازی کردند. "زیبا! تو می تونی، تو می تونی، نباید نا امید بشی" و به جملاتی مانند "من نمی تونم، بلد نیستم، اگر موفق نشم و... " جای عرض اندام نمی دادند.

وای! مربی تعلیم رانندگی من چه خشن و سخت گیر بود! آنقدر داد بی داد می کرد که خودم را می باختم و می گفتم "نه! من نمی تونم" و تضعیف روحیه می شدم اما فرانک و مارینا از آن طرف جبران می کردند "نه! زیبا تو می تونی. عیب نداره این برخوردهای مربی ات باعث می شوند که تو حواست را جمع کنی و....."

بعد از حدود 20 جلسه بود که مربی مان گفت: «زیبا! تو باید هفته آینده امتحان بدهی!» به علت عدم اعتماد به نفسم خیلی ترس داشتم بخصوص اینکه سیستم رانندگی در آلمان با ایران بسیار تفاوت داشت. با اصرار و تحکم مربی مان بلاخره راضی شدم. یک هفته وقت داشتم. در خانه موضوع را مطرح کردم. انرژی مثبت و جملات امیدبخشان به من نیرو می دادند ولی برایم هنوز کافی نبودند.

فرانک گفت: «آخه مشکلات چیه؟ چرا اینقدر مضطربی؟»

- من هنوز در رانندگی اتوبان مشکل دارم و عجیب دست و پایم را گم می کنم.

- خب، اینکه مساله ای نیست. ببینم تو که گواهینامه رانندگی در ایران را داری، من راه حل دارم که مشکلات را حل می کند. نظرت چیه چند جلسه با هم توی اتوبان تمرین کنیم، ها؟

- آخ نه، باورکردنی نیست! یعنی تو ماشین ات را در اختیار من می گذاری؟

و از خوشحالی پریدم و او را محکم بوسیدم.

من و فرانک با سه تا بچه ها در پشت ماشین، راهی اتوبانهای هامبورگ شدیم و چندین جلسه، ساعتها من راندم و راندم و راندم تا حدی که احساس قوت در خودم کردم.

رویا می گفت: «زیبا! من که خواهرت هستم حاضر نبودم هیچ وقت ماشینم را در اختیار قرار بدهم چه برسد برای تمرین رانندگی در اتوبانها. کار و ریسک فرانک واقعا عجیب و با ارزش است. اقرار می کنم من نمی توانستم و نمی کردم.»

روز امتحان باز مضطرب بودم. عدم موفقیت در آن پیامدهای منفی زیادی می توانست برایم داشته باشد. 45 دقیقه امتحان من به طول انجامید. در حضور مربی مان و مسئول امتحان از طرف اداره راهنمایی هامبورگ خیابانها را یکی پس از دیگری پشت سر می گذراندم.

بلی! لحظه موعود فرا رسید و من در کمال ناباوری ام لبخند تبریک آمیز آنها را به همراه چشمک مربی مان را در تائید قبولی ام شاهد گشتم.

از بعد قبولی در امتحان رانندگی ام من با کمال میل حاضر به مشارکت مالی در هزینه های این خانواده به مبلغ 100 مارک در ماه شدم.

فرانک در هفته روزهای سه شنبه و پنج شنبه از ساعت 7-9 را به درس آلمانی برای من اختصاص داده بود. او موضوعات جالبی را انتخاب می کرد و با حوصله و جدیت مکالمات و مباحث را پیش می برد. این جلسات بسیار پربار و لذت بخش برای من بودند.

در پیاده روی های روزمره و گردشهای تفریحی مان نیز بحث هایمان در باره مسائل مختلف ادامه داشتند. تکیه کلام او همیشه این بود: «زیبا! ما می خواهیم تو از آلمان و خانواده ما خاطره خوبی داشته باشی و زندگی با ما یادگارهای خوبی برای تو داشته باشد و از ما بخوبی یاد کنی این نهایت آرزوی ماست.» این جملات فرانک بی نهایت روحیه دهنده بودند.

در آن زمان با ارتباطات و اطلاعات بسیار محدود من، این برنامه های تفریحی و علمی، مسافرتها کوتاه به مناطق مختلف جغرافیائی زیبا و باصفا مانند دریای شمال، دریای شرق در کنار برنامه های درسی و.... احساس کمبود مرا به میزان زیادی برطرف می کردند و اینها در بهبود بیماری روحی من بی تاثیر نبودند.



فرانک، زیبا

این خانواده هرگز از بیماری روانی من بطور وحشتناکی یاد نمی کردند و برخوردشان کاملا طبیعی و عادی بود بر خلاف مردم جامعه ای که من از بین آنها آمده بودم و با بیماری روانی مثل یک جذامی برخورد می کردند. برای خود من هم به نوعی ضایعه روحی بود که من

تحت این عنوان دارو مصرف می کردم. علیرغم تعلق من به قشر روشنفکر جامعه و پزشک بودم، هنوز متاسفانه متاثر از آن سیستم فکری حاکم بر جامعه در ضمیر ناخودآگاهم نیز یک دافعه شدیدی در برابر بیماران روانی وجود داشت.

مارینا براحتی از ناراحتی های روحی خودش و دوستان و آشنایانش حرف میزد و حتی از سواستفاده جنسی در دوران کودکی اش، از چگونگی و سیر تراپی ها و روان درمانی هایش و دیگر مسائل مربوطه. این برخورد راحت و عادی آنها به من نوعی احساس امنیت می داد.

من به علت مصرف دارو و نیز اعتقاد به آب درمانی، هیدروتراپی آب زیاد می خوردم. فرانک شیشه های آب بیسمارک که از مارکهای اعلی آب معدنی بودند را بالای سر تخت من می گذاشت و می گفت: «زیبا باید آب زیاد بخورد چون دارو مصرف می کند. برای رفع عوارض جانبی و دفع سموم بدنش ناشی از داروها ما باید بهترین نوع آب را برای او تهیه کنیم.» این نوعی توجه به من و اهمیت به سلامتی ام بود.

اهمیت به تغذیه سالم در این خانواده قابل توجه بود. همیشه می گفتند: «ما ثروتمند نیستیم و درآمد بالایی نداریم اما سعی می کنیم تغذیه ما سالم، طبیعی و مقوی و بدون مواد شیمیایی باشد. برای همین از بسیاری ظواهر غیرضروری زندگی چشم پوشی می کنیم.»

نکته بسیار با ارزش برای من برخورد این خانواده با من در عمل به عنوان یک عضو خانواده بود، نه یک مهمان. امری که در خانواده خواهرم از آن رنج می بردم. بهمن یک روز صریحا در برابر این نیاز من گفته بود: «زیبا! تو باید این را بپذیری که هرگز عضو خانواده ما نخواهی شد و یک مهمان برای ما هستی البته مهمانی بسیار عزیز.» تفاوت این دو دیدگاه به طور مثال آنجائی خود را نشان می داد که فرد با درجریان قرار گرفتن در تمام امورات زندگی مورد سوال و نظرخواهی قرار می گرفت و حق دخالت به او داده می شد.

از طرف دیگر این خانواده به من به عنوان یک همراه در این زندگی مشترک القاء نمیکرد که وظیفه یا تعهدی در قبال این رابطه دارم. تکیه کلام مارینا یا فرانک این بود "هرکاری که دوست داری انجام بده و همیشه با آرامش خاطر و لذت نه روی الزام و احساس جبران"

و چه زیبا و دل نشین بودند این جملات برای من و تائید ندای درونی ام که احساس و لذت باید اساس حرکت انسانها در همه اعمالشان باشند نه الزام تعهد و وظیفه ای!

مارینا خیلی از ظرف شستن بدش می آید، با دیدن تمایل من به این کار با این حال می گفت: "زیبا! اگر دوست داری این کار را بکن" و هرگز نمی شنیدم که "آره، حالا نوبت تو است، یا وظیفه تو است یا"

چندین بار که من بعد از خوابیدن همه، برای شستن ظرفها اقدام کرده بودم و بعد از بستن در آشپزخانه آرام و بی صدا مشغول کار شده بودم، فرانک در را باز کرده و مهربانانه ظرفها را از دستم گرفته بود: «زیبا! تا کی می خوای احساس وظیفه کنی؟ نمی خواد چیزی را جبران کنی. ما میخوایم که این حالتهای تو از بین برود. دلم می خواد توی خانه ما به جایی برسی که راحت تنبلی کنی، یک روز راحت بگی که حوصله ندارم، دلم نمی خواد ظرفها را بشورم یا هرکار دیگری را. باور می کنی زیبای عزیز! این حالت تو برای ما قشنگتر از احساس وظیفه و مدیون دانستن و تمام کمکهای ظاهری تو خواهد بود....»

آخ! که چه راست می گفت فرانک! در وجودم باید و نبایدها غوغا می کردند. تنبلی؟! یعنی چه؟! وای! که امری نکوهیده و زشت بود. این احساس دین، منت، تعهد، جبران و به دنبالش عذاب وجدان جایی برای نفس کشیدن احساس لذت و شادی و ندای قلب نمی گذاشت. من از فرهنگی آمده بودم که زحمت دیگری، هدیه دوستی، دعوت کسی زود باید تلافی می شد بدون آنکه مبنای حرکت ما احساس و علاقه و تمایل قلبی ما باشد. زشت است!! زشت است!! لقلقه زبان تمامی اعضای جامعه ما بودند.

این برخوردهای فرانک واقعا برایم حالت تریابی داشت و آزادی و رهائی درونی به من میداد. این که باور داشته باشم به عنوان یک انسان حق زندگی و بهره بردن از آن را دارم. منت و دینی بر من نیست. بخشی، عضوی، پاره ای از این کائنات، جهان، جامعه و خانواده هستم و با ارزشم و کسی را بر من برتری نیست که نسبت به او احساس حقارتی داشته باشم.



زیبا، فرانک

اما من متأثر از فرهنگ زجرطلبی غالب و آداب و معاشرت اغراقی و تعارفی غیر واقعی در جامعه مان رفتارهایی از خود نشان می دادم که جلب توجه این خانواده را می کرد. تکرار بیش از حد کلماتی مانند " ببخشید، ببخشید، معذرت می خوام یا متشکرم، ممنونم" آن هم با حالت متواضعانه اغراقی و تغییر فرم بدن در ادای این کلمات که افتادگی و سرافکنندگی مرا نشان می دادند باعث بروز واکنشهای دفاعی در بچه ها شده بودند بطوری که یک روز نله در سر میز عصبانی با صدای بلند گفت: « ااه، چقدر زیبا این کلمات "ببخشید و متشکرم" را تکرار می کنه. اصلا من نمی فهمم برای چی او هی اینها را می گه و از چی معذرت خواهی یا تشکر می کنه...»

همین برخورد کوچک از نله به وضوح نشانگر تفاوت تعلیم و تربیت و فراگیری در زمینه آزاد و باز را با القا و تزریق ادب و انضباط در جامعه بسته و محدود در چارچوبها می باشد.

در یکی کودک با برداشت از محیط اطراف و الهام از دیگران آزادانه و با اختیار خود فرا می گیرد و تربیت می شود و در دومی به با زور یا تشویق القا می شود که کاری را انجام دهد. اگر بچه خود کلمه مرسی را می گوید متفاوت از روشی است که مادر به او تشر میزند که زود مرسی بگو. اگر کودک با خیزش انگیزه درونی اش به سوی غذا خوردن یا لباس پوشیدنی می رود، متفاوت از زمانی است که والدین او را وادار به رفع چنین نیازهایی در او می کنند. من در یکی از اشعارم به نام " اسمم را نمی خواهم بگویم" به این نکات تربیتی اشاره کرده ام.

از برنامه های دیگر من آموزش شنا بود. این خواسته برای من در ایران آن چنان مطرح نبوده است ولی در آلمان با دریاچه های بسیار و نیز اهمیت تفریحی شنا برای من این ضرورت را ایجاب کرده بود. مارینا دست به کار شد تا برای من در این رابطه اطلاعات مربوطه را جمع آوری کند. به علت اجباری بودن آموزش شنا برای کودکان در مدارس از سالها پیش بندرت بزرگسالانی بودند که شنا یاد نداشتند، از این رو کلاسهای آموزشی شنا برای بزرگسالان بسیار محدود بودند و اغلب شرکت کنندگان آن را خارجیان تشکیل میدادند. با تمام این احوال مارینا امکانی را در مرکز شهر در یک استخر بزرگ عمومی پیدا می کند که ساعات آموزشی آن برای بزرگسالان فقط از 19:30 تا 21:00 بود و 8 جلسه یک دوره کامل آن بود.

من در موقع رفتن مشکلی نداشتم ولی بازگشت از آنجا در حدود ساعت 22:00 یعنی 10 شب از ایستگاه متروی خلوت در آن شرایط روحی آن زمانی ام خالی از اشکال برای من نبود. علت وجود این ترس و انواع دیگرش در برهه خاص من خود جای بحث جداگانه ای دارد و

گره در تمام مقاطع زندگی ام با فراز و نشیب های فراوان و فعالیت ها و ماجراجویی های مختلف این گونه حالات نرس بسیار غریب بودند و جایی نداشتند.

من نگران و ناراحت از اینکه شاید همین مساله مانع شرکت من در آن دوره آموزشی شنا باشد موضوع را به پیشنهاد مارینا سر شام مطرح کردم. اما باز شاهد مساعدت و همکاری فرانک، این مرد مهربان می شوم: «زیبا! احم هاتو باز کن! چیه، نگران برگشتن ات هستی؟ کار نشد نداره! خودم هر بار میام دنبالت. خیالت راحت شد؟»

چشمانم از شدت شوق پر از اشک شده بودند. آن وقت شب تازه از سر کار برگشته، فرانک می بایست 40 کیلومتر رفت و برگشت و مصرف بنزین را صرف برای آرامش من متحمل می شد؟ آخ این فرشتگان از کجا برای من آمده اند؟ و من چه زن خوشبختی هستم!

تلاش خستگی ناپذیرم را برای یادگیری شنا شروع کرده بودم، اما هنوز حسرت کسانی را می خوردم که راحت در وسط استخر شنا می کردند. 8 جلسه ام به پایان رسیده بودند اما من هنوز نیاز به یادگیری بیشتر را در خود احساس می کردم و ترس از تنها شنا کردن داشتم. خجالت می کشیدم که دوباره برای دوره تمدیدی از فرانک کمک بخواهم، هرچند او باز آماده بود ولی چه خوب که این بار بهمن نیز همکاری خودش را برای برگرداندن من از استخر اعلام کرد تا بار فشار تنها بر فرانک نباشد.

فراگیری شنا و مهارت در آن بی تاثیر در روند بهبودی بیماری من نبودند، ضمن اینکه همین امر حضور من را در برنامه های تفریحی دسته جمعی قویتر می کرد.

یک بار فرانک و مارینا به من گفتند: «زیبا! ما می خواهیم ترا به یک جایی ببریم که برایت سورپریز باشد(و با خنده مارینا) و کمی هم چشم و گوش ات باز شوند. موافقی؟»

ما سه نفر به اتفاق به یک استخر و سونای مخصوص بسیار زیبائی رفتیم. استخرهای بسیار زیبا با نماهای سنگی مختلف، سرسره بزرگ با سرعت جریان آبهای متفاوت، 7-8 سونا با

انواع حرارتها و نورهای گوناگون و... ابتدا تفاوت آن را با جاهای دیگر متوجه نشده بودم تا اینکه ساعت 23:00 به بعد من متوجه تغییر حالت آنجا شدم. مارینا رو به من: «زیبا! متوجه بلندگو نشدی که اعلام کرد از این ساعت به بعد همه جا می توان لخت شنا کرد. دوست داری مایویت را در بیار. من و فرانک که بدون مایو شنا می کنیم.»

- وایا، جدا سورپریز عجیبی شد، بخصوص اینکه خیلی هم راحت نیست که پیش شما ابتدا لخت شوم. اما باشه، بگذار کمی به محیط آشنا شوم.

غریب و جالب بود برای من آن محیط. زن و مرد از پیر و جوان و کودک راحت راحت لخت شنا می کردند، راه می رفتند، غذا صرف می کردند، به گفتگو با هم مشغول بودند.... و آنچه برایشان ویژه نبود برهنگی و بی لباسی آنها بود، امری که مهمترین مساله من شده بود. دقیقی بعد من هم لخت لخت به جمع آنها پیوستم و به سمت مارینا و فرانک رفتم که در گوشه ای کنارهم به لب استخر تکیه داده بودند. شب قشنگی بود برای من با تجربه ای نو.

مساله دیگری که در این خانواده برای من تازگی و در ابتدا حالت شوک داشت، نبود کلید در توالت آنها بود. توالت برای امثال من آن چنان حریم بسته و خصوصی بود که با وارد شدن حتی اتفاقی کسی بدان جیغ و دادم بالا رفته و آشوب به پا می کردم یا در حمام نیز با کمرست و شورت بودم و در تنهایی های خویش نیز از عریانی ام وحشت زده می شدم.

وقتی از فرانک علت آن را جویا شدم با خونسردی تام جواب داد: «نمی فهمم، چرا باید کلید داشته باشد؟ شاید کسی توی حمام یا توالت حالش دگرگون شود یا لیز خورده و سرش به وان بخورد، آن وقت چی؟ ما یک توالت داریم شاید کسی نیاز فوری به دستشویی داشته باشد تازه راه انبار از این توالت هست، اگر کسی وسیله ای بخواهد می تواند راحت برود و بردارد و... آخه اشکال این نبودن قفل چیه؟ اگر دلیلی داری بگو تا روی آن فکر کنیم.»

عجبا! غافلگیر شده بودم و چه جور هم! در واقع فرانک از همه جوانب راست می گفت و من هیچ دلیلی نداشتم جز احساس به میراث برده ام از فرهنگ بسته و ارتجاعی ام و سخت

بود زدودن تمامی آثار آنها از وجودم. با کمی تأمل و تعمق احساس کردم که این شوک و این وضعیت نیز شاید برایم سازنده باشد، پس برای اعتراض جایی نبود.

برخورد راحت به امر طبیعی دستشوئی رفتن، عدم اکراه و تحقیر افراد به دلیل بوی ناخوشایند ادرار و مدفوع، حس برابری زن و مرد و... در این مساله به ظاهر کوچک قابل ملاحظه بودند.

البته مشکل من فقط در این مورد نبود. این خانواده در نظافت و استفاده از صابون هم رفتار خاصی داشتند. آنها اغلب بعد از توالیت بندرت دستهایشان را می شستند. مصرف یک صابون شاید تا سه ماه طول می کشید. در برابر تذکر من به یولیان، جوابش این بود که چرا باید همیشه بشورد و مارینا هم می گفت: «زیبا! این همه مصرف مواد شیمیائی و نظافتی نه درسته و نه سلامتی می آورد. وقتی تو بیماری خاصی نداری یا ادرار و مدفوعت عفونی نیستند چه اصراری است که حتما صابون و مواد ضد عفونی کننده برای آنها مصرف شوند. آن طور هم که تو فکر می کنی ادرار و مدفوع کثیف نیستند...»

و من بودم که باید هر روز در برابر دیدگاههای تازه و نه چندان غیرمنطقی آنها حیرت زده می شدم و سرم را از تعجب تکان می دادم با این حال که به مرور از آنها تاثیر می گرفتم. جالب اینکه 7 ماه بعد وقتی دوباره برای مدتی به خانه رویا برگشته بودم این تغییرات من برایشان چشمگیر بودند از جمله اینکه دیگر آن حساسیت های سابقم را در نظافت و بهداشت نداشتم چه برسد به پاکی و نجسی. انگار من همان زیبایی نبودم که در روزهای اول با بهمین برای برداشتن دانه زیتونی با دستش از کاسه الم شنگه ای راه انداخته بودم که به دعوی مفصلی بین من و بهمین منجر شده بود.

این خانواده به ادرار حتی به مثابه یک داروی طبی نگاه می کردند. در مواقع سرماخوردگی یا گلودرد یک لیوان از ادرار فرد به او خورانده می شد. یک روز که من بعد از شنا دچار گوش درد شده بودم، به پیشنهاد مارینا چند روزی پنبه های آغشته به ادرارم را در گوشهایم

نهادم تا بهبود یابند. خواهرم رویا نیز در تائید اثرات داروئی ادرار بر آن بود که در مواقع بروز تب خال برای بهبود سریعتر آن نیز می توان از ادرار استفاده کرد. مرزهای سفت و سخت و اغزازه شده بین مفاهیم نجس و پاکی، خوبی و بدی، خدا و شیطان، زشت و زیبا و دهها موارد متضاد دیگر در فرهنگ آنها جایی نداشتند.

این راحتی برخورد حتی در امور بهداشتی همه جا برایم قابل تحمل نمی توانست باشد. مارینا وقتی ظرف می شست دو طرف لگن ظرفشوئی را پر از آب می کرد، در یکی آب خالص در دیگری مقدار بسیار کمی مایع ظرفشوئی و همه ظرفها از جمله ظروف پائولا و میشا، سگ و گربه شان را باهم می شست. ابتدا برایم مشمئزکننده بود برای همین داوطلب همیشگی ظرف شستن شده بودم ولی به مرور این حالاتم تعدیل یافتند، بطوری که به یک راه حل میانه ای از تلفیق این دو فرهنگ در بهداشت و نظافت رسیده بودم و در ظرف شستن هم نه مثل این خانواده بودم نه مثل ایرانی ها و شرقی ها با وسواس شدید در شستشو.

در لباس شستن هم همین طور متاثر از این خانواده دیگر تبعیضی بین لباسهای مختلف از جمله لباس زیر و کفش و غیره قائل نبودم و همه را با هم در ماشین لباسشوئی می انداختم.

به نوعی میتوان گفت این خانواده در تعدیل روحی و رفتاری من با حساسیت زدائی و نیز تلطیف دیدگاه و احساسم به حیوانات از جمله سگ نقش بسیار مفیدی را ایفا کردند.

من از لیسیدن سگ، از بوی آن، از تماس نزدیک با او اکراه داشتم هرچند با ترحم نوازشش می کردم ولی این حالت را دوست نداشتم. زمان بسیار برد تا من تا حدی زیادی در این روابط ریلکس و راحت شدم. بعدها در منزلم بر راحتی پذیرای سگها و حتی در کنارم خوابیدن آنها می شدم. اما تا زمانی که با این خانواده بودم در این روابط مشکل داشتم. وای! نمی توانستم تماشاگر رفتار نله با پائولا و میشا باشم. لیسیدن صورت و.. در دهان گذاردن پای پائولا و میشا و دهها حرکت دیگر که چشم از دیدن شان برمی داشتم. این بچه ها مفاهیمی مانند کثیف بودن و میکروب و بیماری را نمی شناختند. جالب که در این مدت من هیچوقت شاهد هیچ

بیماری از آنها نشدم. برای پائولا یک استخوان مخصوص یا غضروفی از گوش خوک یا امثالهم خریداری شده بود که با جویدن آن دندانهایش سفت و محکم شوند.

رفتار حیوانات هم در محیط آرام و بامحبت کاملا متفاوت از شرایطی بود که من در ایران شاهد آن بودم. خشونت، تهاجم، حمله جز در موارد نادری در آنها دیده نمی شدند.

سگها و گربه ها خیلی دوستانه و مهربانانه با هم همزیستی داشتند و محافظ و هم بازی های خوبی برای بویژه کودکان خردسال بودند. حیرت انگیز بود این تفاوت رفتاری در دو محیط.

آخ که چه دلم می سوخت برای تمام سگان و گربه های خودمان که با لنگه دمپایی و سنگی از طرفمان رانده می شدند. بعدها عضو انجمن حمایت از حیوانات شده بودم که در مقابله با آزار و شکنجه و رفتارهای وحشیانه انسانها با حیوانات فعال بودند.

پائولا یک سگ تی تیش مامانی و گرانها نبود، برعکس دنی سگ ماریانه که 1000 مارک قیمتش بود و خرج های مخصوص خودش از آرایش و غیره را داشت.

برای پائولا این سگ کاملا معمولی و نه چندان خوشگل از نژاد سگ چوپان، فقط 60 مارک آن هم برای عوارض حمایتی به پرورشگاه حیوانات پرداخته بودند. این دیدگاه ارزشی و احترام آمیز و بدون تبعیض این خانواده در انتخاب پائولا از نظر شناخت زاویه نگاه آنها در زیبا شناسی برایم بسیار قابل توجه بود.

پدیده شوک آور دیگر در این خانواده برای من مشاهده دست در دماغ کردن بچه ها و خوردن فضولات آن بود بویژه در نله و یولیان و تقریبا تمام همکلاسی های او. نیلوفر هم مستثنی نبود. او دختری بود با پدر ایرانی و مادر لهستانی که بعد از جدائی والدینش با مادرش زندگی میکرد. او اکثرا تا ساعت 5 بعد از ظهر که مادرش از سرکار برمی گشت در نزد این خانواده می ماند و مارینا به عنوان مادر روز و مراقبت از او ماهانه مبلغی دریافت می کرد.



نیلوفر، پائولا، نله

دیدن این صحنه های دماغ خوردن برای من انزجارآور بود. هر بار با دیدن آنها روی برمیکرداندم ولی دیگر برایم قابل تحمل نبودند. با خود فکر کردم که باید این موضوع را با مارینا مطرح کنم که بلاخره راه حلی برای آن پیدا شود.

یک روز که مارینا رو به باغ کنار پنجره نشسته بود بسوی او می روم تا با او در این رابطه حرف بزنم. اما تا به او نزدیک می شوم وای! آنچه مشاهده می کنم مرا در جای خودم خشک می کند. نه! باورکردنی نبود! خود مارینا هم دست در دماغ می کرد و آن را می خورد. دیگر نتوانستم خودم را کنترل کنم.

- مارینا چی کار می کنی؟ تو هم دماغت را می خوری؟ آخه مگر ممکنه؟ من می خواستم تازه بیایم در باره بچه ها با تو حرف بزنم که یک جوری مانع آنها بشوی، حالا تو خودت هم این کار را می کنی؟ کثیفه! یعنی که چی؟ اینکه اصلا درست نیست.

- زیبا چرا اینقدر برآشفته شدی؟ این کار چه اشکالی داره؟ چه ضرری به کسی می رسونه؟ تازه این مواد که قسمتی از تولیدات بدنند نه تنها کثیف نیستند بلکه سالم هم هستند. هیچ کسی هم در این رابطه بیمار شناخته نشده. اشکال کار در وجود خودت هست که نمی تونی با این مساله کنار بیایی.

جای بحث و گفتگو دیگر نبود. هیچ دلیل علمی و منطقی جز احساس تنفر و اکراه ام برای حرفهایم نداشتم لذا بی آنکه کلامی بیش بگویم مارینا را ترک کردم و راه چاره را در این دیدم که از این صحنه ها دور شوم تا که شاید روزی حالتی متعادل تر گردد.

بعدها در هر جمع دوستانی که از طریق من مارینا بدانجا دعوت می شد من مورد خطاب در این رابطه می شدم که "زیبا چرا این دوستت همه جا دماغش را می خورد؟" و جواب من طبق معمول این بود که "ما مسئول رفتارهای انسانها نیستیم و نمی توانیم آنها را تغییر دهیم. افراد باید همانگونه که هستند پذیرفته شوند. تنها ما می توانیم در صورت عدم تحمل از آنها فاصله بگیریم و لا غیر."

نکته دیگر آزاردهنده در این خانواده مساله گوزیدن آنها بویژه از طرف فرانک بود. البته هیچکس در محیط بسته خانه چنین کاری نمی کرد، اما در بیرون، در گردشهای تفریحی مان دیگر جبرانی عمل می شد. مثلا من در یک بحث جدی با فرانک بودم ولی او بی اعتنا به گوزیدنش ادامه می داد و گاه با صداهای بسیار بلند و حرکات خاص بدن. آخ! نه! هی خودم را کنترل می کردم که چیزی نگویم ولی اعصاب خورد می شد. کمی هم خجالت می کشیدم. این را به نوعی بی احترامی و اهانت به خودم می دیدم، تا اینکه باز تصمیم گرفتم که این را مشخصا با فرانک مطرح کنم.

- فرانک آخر این چه رفتاری است که شما اینطور راحت پیش همه از زن و مرد می گوزید؟ من اصلا در این رابطه احساس خوبی با شما ندارم و برایم قابل هضم نیست.

- چرا زیبا؟ یعنی این درسته که ما از دفع آزاد این نفخ و باد به خاطر دیگران مانع شویم و خودمان و سیستم گوارشی مان را دچار اختلال سازیم. اگر این امر در محیط بسته بود که بوی آن تو را ناراحت می کرد باز حرفی بود ولی در این هوای آزاد برآستی چه مشکلی است. آزار روحی هم از شنیدن صدای آن دلیلی منطقی نیست، نه! به نظر من تو باید ریشه این ناراحتی ات را در جای دیگری جستجو کنی.

باز جوابی جز سکوت نداشتم. البته راحتی در این مساله را فقط در این خانواده شاهد نبودم. مثلا در اولین قرارم با رولف، اولین دوست پسر آلمانی ام در مسیر سوار شدن به ماشین او، صدای گوزیدن او شخصیت و ارزش او را برایم درونا خدشه دار نموده بود، هرچند سالها بعد با ملایم تر شدن دیدگاه هایم دیگر آنی نبودم که با این رفتارها سریعا به نفی افراد برسم.

بعد از حدود دو یا سه ماهی که آنجا بودم کم کم به مراسم کریسمس آنها نزدیک می شدیم. با خودم به این فکر افتاده بودم که هدایائی بسیار خوب برای آنها تهیه کنم. مارینا از ظرف شستن متنفر بود و آرزوی یک ماشین ظرفشویی را داشت.

پدرم که در جریان زندگی من با این خانواده قرار گرفته بود تحت تاثیر اخلاقیات و رفتار آنها می خواست او نیز هدایائی از تهران برای آنها پست کند.

از او پرسیدم که تا چه مبلغی می خواهد برای این کار هزینه کند؟

- حدود 300 مارک

- آجان! من فکر دیگری دارم. این خانواده درآمد بالائی ندارد و مدتهاست که تصمیم دارند که یک ماشین ظرفشویی بخرند ولی به علت بالا بودن قیمت آن تا حالا نتوانسته اند. اگر ما بتوانیم نصف این هزینه را هم برای آنها تهیه کنیم کمک بسیاری خواهد بود. آن طور که من شنیده ام قیمت دستگاهی که کاملا هم نو نیست 1500 مارک هست، حالا اگر ما بتوانیم 700 مارک آن را بدهیم عالی خواهد شد. من خودم 200 مارک دارم، شما 500 مارک را قبول کنید دیگر فوق العاده است.

- خیلی خوب دخترم، باشه، اینطوری هزینه پست و مشکلات هدایای جنبی نیز حل می شود.

500 مارک آجان و 200 مارک خودم را در یک پاکتی می گذارم و 8 - 7 روز قبل از روز موعود عید آنها روی درخت کریسمس آویزان می کنم. آنها همه با تعجب جویای ماجرا و جریان این نامه شده بودند.

- آخه من مامانوئل یا بابانوئل از نوع مونث اش هستم که چون عجولم منتظر روز عید نشده و هدایایم را قبل از روز موعود برای شما آورده ام. در این پاکت هدیه من هست.

موقع شام سر میز یولیان پاکت را باز کرد. با ناباوری تمام اسکناسها و نامه را بیرون آورد. یولیان آنچنان هیجان زده و متعجب 7 اسکناس 100 مارکی را یکی پس از دیگری می شمرد که با شمردن هر عدد صدایش اوج می گرفت. یک، دوووو، سه، چهار، پنج، شش، هفت!!! بابا 700 مارک!! اوای چه زیاده!



نله، زیبا، یولیان

فرانک: « زیبا! آخر چرا به چه مناسبت؟»

- ندای دل و بی مناسبت! همه را در آن نامه نوشته ام. لطفا بخوانید!

جا خورده بودند. چنین هدیه ای آنهم از طرف من برایشان غیرقابل تصور و شگفت آور بود. احساس خیلی خوبی داشتم. این حداقل کار برای این خانواده عزیز بود.

مدتی بعد از آن می خواستم برایشان یک یخچال نیز بخرم. به نظرم یخچال آنها برای این خانواده خیلی کوچک بود و تازه درش هم شکسته، هر چند هنوز قابل استفاده بود. چندین بار پیشنهاد تعویض آن را از نوع بزرگتر و بهتر آن را کردم بخصوص اینکه هزینه تهیه آن نیز زیاد نبود ولی آنها موافقت نکردند.

مارینا می گفت: « زیبا! آخر چرا این همه مصرف گرائی؟ چرا این همه خرید و خرید و خرید و جمع کردن و انبار آنها؟! مگر دوران قحطی است؟ این همه فروشگاههای بزرگ و مختلف با انواع مواد غذایی تازه در نزدیکی ما هستند و همه چیز بر راحتی و سریع در دسترسند، خوب، چه لزومی دارد خرید اضافه و بعد هم دور ریختن آنها یا استفاده مواد کهنه و تاریخ گذشته؟! همین یخچال برای مایحتاج یکی دو روزه ما کافی است. درش هم شکسته است مساله ای نیست، کار که می کند.»

در واقع منطق مارینا برای من قانع کننده بود. این تفکر مصرف گرائی و تعویض مداوم وسایل تحت تاثیر تبلیغات و انگیزه های منفی از عوامل مهم تخریب روند سالم زندگی محسوب می شدند.

این خانواده زندگی ساده ای داشتند. بچه ها هر یک هفته ای 2 مارک پول توجیبی می گرفتند. تجملات و طبق مد روز زندگی کردن از تعویض وسایل زندگی تا لباس و تزئینات زندگی جایگاه مهمی برایشان نداشتند. در تمام این مدت من حتی یک بار از بچه ها و مارینا و فرانک چشم و هم چشمی ندیده بودم و جملاتی امثال چرا فلانی و فلانی این چیزها را دارند ما نداریم و را نشنیده بودم.

نقطه حرکت آنها بر مبنای نیازهای درونی شان بود نه متاثر از عوامل بیرونی.

شرستین 12 ساله در هفته یک یا دو روز چند ساعتی از نوزادی نگهداری می کرد و بابت این کار 12 مارک می گرفت. این کار برای او از خیلی جنبه ها سازنده بود. تامین پول توجیبی خود، فراگیری و احساس مسئولیت در چگونگی برخورد با نوزادان، سهمیم شدن در نوعی فعالیت اجتماعی، عدم احساس تحقیر و شرم در شغل های پائین و... یولیان از پدرش کار نجاری را یاد گرفته بود. نله و شرستین هم با او همکاری می کردند. فرانک بسیاری از وسائل خانه را خودش درست کرده بود. این کار یکی از سرگرمی های لذت بخش این خانواده بود. من هم بعدها چندین بار به یولیان چند کار نجاری دادم که برایم انجام دهد و بابتش هم مبلغی به او پرداختم.



شرستین، یولیان

بچه ها در مراقبت و ترمیم وسایل و لوازم خود بسیار کوشا بودند و به هیچ وجه حاضر نبودند که زود چیزی را دور بریزند و از آنها بگذرند.

یک روز من برای بچه ها عدسی پخته بودم. سر غذا بشقاب یولیان چپه می شود و تمام عدسی او روی میز می ریزد. من خواستم دستمالی بیاورم و آن را از روی میز پاک کنم اما یک دفعه یولیان با صدای بلند داد زد: «نه نه! از روی میز پاک نکن، صبر کن!»

- آخه کثیفه!

- یعنی چه کثیفه؟ چرا؟ مگه چی شده؟ فقط از بشقاب روی میز ریخته! نه، اصلا کثیف نیست. من خودم همه را می خورم.

او تمام عدسی را به بشقابش برگرداند و آن را دوباره با اشتهای کامل خورد.

هریک از بچه ها در یک نوع ورزش و موسیقی مهارت داشتند.

شرستین در شنا، تا حد نجات غریقی ماهر. در موسیقی هم در نواختن فلوت.

نله در اسب سواری و در موسیقی ویولن.

یولیان در پیینگ پونگ و در موسیقی گیتار.

در آن زمان که من با این خانواده زندگی می کردم یولیان در مراحل ابتدائی این بازی پیینگ پونگ بود و من تقویت کننده او بودم، اما بعد از چند سال او قهرمان این بازی در هامبورگ شده بود و چه بامزه بود بازی او با مدعیان برتری در پیینگ پونگ در کمپ خارجی که همه در صف ایستاده بودند که شاید دقایقی در بازی با او دوام بیاورند.

هر شب مارینا برای بچه ها کتاب میخواند. به مرور این مسئولیت را شرستین برای بچه ها به عهده گرفته بود. نبود تلویزیون در کتاب خوانی بیشتر بچه ها و ارتقای سطح معلوماتشان موثر بود. گوش دادن به برنامه های مخصوص رادیویی هم از برنامه های دیگر آنها بودند.

گرایش و اهمیت من به محیط زیست و طبیعت در این خانواده آلمانی بسیار بیشتر از گذشته شده بود. جداسازی زباله ها، از کاغذ و و شیشه و مواد طبیعی و بقایای غذاها و زائدات در آشپزخانه تحت عنوان زباله ای بیو Bio، تحویل باطری های کهنه به فروشگاههای مربوطه و داروهای غیرقابل مصرف به داروخانه ها و.... از جمله آنها بودند.

با چه نوقی در تبلور این آرزوهای دیرینه ام مشارکت می کردم. از دوران جوانی ام مدافع

حفظ محیط زیست و طبیعت بودم ولی در ایران امکان تحقق این خواسته ها و آرزوهایم را نمی دیدم. به پدرم که دست اندکار فعالیتهای تولیدی و خدماتی بود پیشنهاد می کردم که در recycling و بازیافت زباله ها برنامه هائی را پیش برد ولی موفقیتی حاصل نکرده بودم. حال در این کشور پیشرفته و در این خانواده تحقق عملی این خواسته هایم را می دیدم. همه اعضای خانواده برای خود دوچرخه داشتند و اکثرا با دوچرخه اینور و آنور می رفتند. من هم بعدها با وجودی که گواهینامه رانندگی ام را گرفته بودم باز دوچرخه وسیله نقلیه اصلی من شده بود و تقریبا همه جا با دوچرخه می رفتم بخصوص اینکه به راحتی دوچرخه ها در متروهای شهری نیز قابل حمل بودند.

از نظر رفاهی این خانواده در حد متوسط بوده و در مجموع زندگی ساده ای داشتند. از تفریحات مارینا فراگیری رقص عربی بود. من هم چندین بار در کلاسهای رقص او شرکت کرده بودم. فرانک و شرستین موافق این برنامه مارینا نبودند ولی اعمال نظر و تحمیل عقاید جائی نداشت و اصل تمایل و علاقه مارینا بود.

در آخر دوره آموزش، گروه مارینا اجرای این رقص عربی را در حضور شرکت کنندگان مختلفی داشتند اما فرانک و شرستین از شرکت در آن خودداری کردند و من تنها شرکت کننده در آن مراسم از خانواده آنها بودم. من از برخورد اعراضی آنها اصلا خوشم نیامده بود و در اولین فرصت اعتراض ام را به هر دو ابراز کردم.

علیرغم وجود اختلافات در این خانواده من هرگز شاهد برخوردهای عصبی و هیجانات شدید در آنها نبودم. داد و فریادها و اعمال نظرات رایج ایرانی ها در بین آنها به چشم نمی خوردند. ارزش به اصالت فردی و احترام به استقلال و آزادی انسانها مانع از متقاعد نمودن و اصرار در تحمیل عقاید به یکدیگر می شدند.

مشاوره یا مشورت در یک رابطه برابر به معنای اجازه گرفتن از هم نبودند. در یک رابطه برابر چنانچه مشاوره ای صورت گیرد اختلاف نظر موجب اطاعت جبری از دیگری نمی شود بلکه فرد شنونده نظرات دیگران، در نهایت خود تصمیم گیرنده در

اموراتش می باشد. زن و مرد ملزم به اطاعت از هم نیستند و بچه ها نیز حق تصمیم گیری در مسائل خویش دارند. بدین سان در روابط سالم جایی برای اصرار و التماس و خواهش نمی ماند و روز بروز اعتماد به نفس و ثبات شخصیتی افزایش می یابد.

از تفریحات بچه ها رفتن به خانه دوستان و گذراندن شب در آنجا بود. از مزایای این کار آشنائی با روشهای زندگی دیگران و شناخت انسانهای متفاوت از خود بودند. برخلاف این مساله در ایران که خانواده ها ترس و واهمه زیادی از بیرون ماندن بچه هایشان در شب یا درخانه غریبه ها و نیز مسافرت تنها یا حتی دسته جمعی آنها بدون حضور والدین دارند. ترس و واهمه هائی که نتیجه آن تنها وابستگی کاذب و نادرست و عدم اتکا به نفس بچه ها و نهایتاً مزاحمت و دست و پاگیری آنها می شود.

نکته قابل توجه در مدارس آلمان جابجائی موقت دانش آموزان در دوران دبیرستان با دانش آموزان کشورهای دیگر از طریق مدرسه و نامه نگاری ها است. به این صورت که آنها با کمک آموزگاران خود با مدارس مختلف در سراسر کشور ارتباط برقرار می کنند. مثلاً دانش آموزی از یک مدرسه آلمان با یک دانش آموز دیگری در سوئد توسط نامه و ایمیل تمایل خودش را به فراگیری زبان سوئدی و آشنائی با فرهنگ آنها نشان می دهد. در پی این ارتباط خانواده های آنها با هم آشنا شده و برای تبادل یا جابجائی اعلام آمادگی می کنند.

این دو دانش آموز از آلمان و سوئد مثلاً برای دو یا سه ماه مهمان همدیگر شده و در این زندگی مشترک با هم در کشورهای همدیگر تجارب بسیاری را کسب می نمایند. بدیهی است که این مسافرت ها برای هر دو دانش آموز نوجوان دریائی از آموخته های علمی و معنوی به همراه داشته و حضور آنها را در اجتماع قوی تر می سازد.

پسر خواهر من ویزاک در دوران دبیرستان اش در آن مدتی که من در نزد خواهرم زندگی می کردم با یک دانش آموزی از کشور شیلی در ارتباط قرار می گیرد و هر دو به مدت سه ماه میهمان همدیگر می گردند. از زبانهای خارجه موردعلاقه ویزاک زبان اسپانیولی بود. ضمن اینکه برای او سه ماه زندگی تنها در کشور شیلی تجربه بسیار گرانبهائی بود.

این تبادل دانش آموزان در کشورهای مختلف اروپائی برای من بسیار جالب توجه بود و آرزو دارم که چنین روشهای سازنده برای نوجوانان در کشورهای شرقی و در حال توسعه نیز رایج گردند.

بد نیست اینجا به برنامه دیگری در مدارس اروپائی از جمله آلمان اشاره کنم. یادگیری شنا برای بچه ها در دوران ابتدائی الزامی است و از دروس ضروری آنهاست و دانش آموزان برای فراگیری شنا، این برنامه تفریحی هیچ گونه مبلغی نمی پردازند.

ناگفته نماند که در آلمان تحصیل برای تمامی کودکان از 6-7 سالگی اجباری است و کسی نمیتواند فرزندش را از ورود به مدرسه منع نماید، برعکس غالب کشورهای عقب مانده که کودکان بسیاری به تکدی و گدائی و مشابه آنها می پردازند و هیچ گونه حمایتی از آنها نیست.

از عادات این خانواده آلمانی دور هم غذا خوردن و خواندن ذکر مخصوصی قبل از آن بود. البته محتوای این ذکر دعا به درگاه خداوند نبود بلکه توجه و اشاره به زحمات مختلف برای تهیه آن نان و غذا و پروسه تولید آن بوده است. این عمل از نظر توجه این کودکان به ارزش نان و گندم و کشاورز و.... و نهایتاً قدردانی و اهمیت به زحمات آنها جالب بود. ضمن اینکه از لذت غذا خوردن دسته جمعی نیز بی بهره نمی ماندند. اما از طرفی این عادت شدن و تکرار مداوم بصورت قالبی و کلیشه ای نوعی دافعه در من ایجاد می کرد.

روزهای اول با توجه به قبول محتوای این ذکر با آنها همراهی می کردم و هم غذا با آنها می شدم. اما به مرور این خسته کننده و تکراری شده بود و سکوت می کردم. در ماههای آخر با تقویت این دافعه درونی ام حتی از هم غذا شدن دائمی با آنها نیز ابا می کردم. دلم می خواست هر وقت دوست دارم غذا بخورم نه اینکه طبق عادت و قالب روزانه در ساعات مشخصی دور میز بنشینم. این رفتار من و عملکردهای مشابه دیگرم در ایجاد تعارض با این خانواده و بویژه با مارینا بی تاثیر نبود.

اسباب بازی های بچه ها همه از چوب و مواد طبیعی بودند. عروسک های نله و شرسنتین دست دوز و از پارچه و مواد نرم بودند که خودشان درست کرده بودند. آنها و دیگر همراهانشان از معلمین و والدین و دانش آموزان مدرسه والدورف شوله در مقابله با فرهنگ مصرف گرایی بشدت از خرید لباسهای رنگارنگ و مد روز، اسباب بازی های لوکس و گرانبهای کودکان مانند عروسکهای باریبی و امثالهم خودداری می کردند.

شرسنتین با وجودی که خودش هفته ای یکی دو روز برای نگهداری نوزادی به مادری کمک می کرد اما هر بار که بیرون می رفتیم این دختر 13-12 ساله کالسکه عروسکش را همراه خود می برد، امری که شاید در امثال کشورهای ما برای چنین سنینی نکوهیده و ناشایست محسوب می شد. این نکته هم برای من قابل ارزش بود که به این نوجوان زمینه بروز احساساتش به عروسک و اسباب بازی هایش داده می شد و اینکه از این رفتارهایش شرم و خجالتی نداشته باشد.

در این خانواده، من رابطه راحت را برای اولین بار شاهد شده بودم. نله 9 ساله هر شب قبل از خواب لخت لخت از اتاق بیرون می آمد و راحت، بدون شرم و حیا و بی تفاوت به اتاق پدر و مادرش می رفت، آنها را می بوسید، شب بخیر می گفت و به اتاقش برمی گشت و اغلب هم همانطور به اتاق من می آمد. وای! چه راحت بود این دختر و غبطه آور برای من 39 ساله که برای کمتر از آنی مشکل داشتم.

صحبت در باره مسائل جنسی و گرایشات غیرمعمول جنسی و ابراز آنها به هیچوجه تابو نبودند. برادر فرانک هموسکسئول بود. او بدون هیچ برخورد ناشایستی یا حتی کوچکترین کنایه و شماتتی در جمع خانواده و فامیل و دوستان پذیرفته شده بود.

برخورد علمی و نه مذهبی به پدیده خودارضائی، راههای جلوگیری از تولید مثل بدون تمرکز روی جنس مونث، ارتباط جنسی زن در دوران پریرود ماهانه اش و موارد دیگر از مباحث جالب ما بودند.

گاه شوخی های جنسی نیز چاشنی این برخوردها بودند. یک نمونه آن مربوط به من بود که به علت مصرف یک داروی مهاجم برای بیماری روانی مدت 5 ماه دوره پریود ماهانه من عقب افتاده بود. مارینا در جمع دوستانه ای از من می پرسد: «زیبا! تو مطمئنی که حامله نیستی؟»

- آخ مارینا نه! چطور ممکنه؟ من بعد از قطع رابطه با رولف پریود شده بودم. تازه خودت می دانی که رولف استریلیزه بود و لوله هایش را بعد از تولد دو فرزندش بسته بود.

اینجا فرانک با خنده و شوخی صحبت ما را قطع می کند: «مارینا! زیبا از من هم حامله نیست ها؟! می دانی که من هم استریلیزه هستم و بعد از تولد یولیان لوله هایم را بسته ام.» همه می زنیم زیر خنده، بدون اینکه کسی بابت این حرفها و شوخی ها مورد سرزنش و نکوهشی قرار گیرد.

در مطالعه کتابهای کودکان می دیدم که در روشنگری کودکان در کشور آلمان از سنین 4-5 سالگی تا نوجوانی و جوانی چگونه کتابهای جالبی در باره مسائل جنسی به نگارش در آمده اند و مرحله به مرحله با توضیحات مختلف به همراه تصاویر خوب معضلات و سوالات آنها را پاسخ می گویند. کودکان و نوجوانان در برخورد به مسائل جنسی احساس شرم و حیا و مخفی کاری و بیگانگی از اعضای طبیعی بدنشان ندارند. ضمن اینکه تفاوت و تمایز با جنس مخالف نیز باعث فاصله و دوری آنها از یکدیگر نمی شود.

بعد از سومین ماه در نشستی با این خانواده نظر آنها را در باره چگونگی تداوم رابطه ام با آنها را جویا می شوم. طبق اعلانیه اولیه ام من 3-2 ماه خواستار زندگی با خانواده آلمانی بودم و این مدت تقریبا به پایان رسیده بود. آنها همگی به اتفاق خواستار بیشتر ماندن من در آنجا شدند و این عالی بود به ویژه اینکه هنوز وضعیت اقامتم از طرف دادگاه های آلمانی مشخص نشده بود و در غیر این صورت من می بایستی دوباره به خانه خواهرم برمی گشتم.

بدین ترتیب با موافقت آنها زندگی من با این خانواده آلمانی ادامه یافت و من در مجموع 7 ماه با آنها زندگی کردم.

در برخوردهای مارینا نکات جالب روانشناسانه ای مورد توجه من قرار گرفته بودند. او از من می پرسید: «زیبا! چرا تو عصبانیت و خشم خود را نشان نمی دهی؟ من احساس می کنم به نوعی از این کار خودداری می کنی. آیا به عنوان مهمان در این خانه احساس می کنی که باید احساساتت را بروز ندهی و ملاحظه و رعایت کنی؟ اگر چنین است این اصلا درست نیست. اگر از هرکدام ما عصبانی می شوی نشان بده! وقتی دوست نداری کسی به اتاقت بیاید صریحا بگو! حتی از اتاقت بیرونشان کن! هر وقت خواستی داد بزنی، صدای بلند درونت را خفه نکن! اگر بچه ها یا هرکسی موجب خشم شد، نشان بده و.... و هرگز فکر نکن به عنوان غریبه یا مهمان در این خانه باید ملاحظه کنی نه! این ملاحظه به سلامت روحی ات ضربه می زند. ابراز کن هرگونه احساسی که داری!...»

یا می گفت: «زیبا! هر وقت دوست داشتی و برایت لذت بخش بود دست به کاری بزنی! حداقل در این مدتی که با ما زندگی می کنی و با ما هستی سعی کن احساس وظیفه و تعهد و مسئولیت را کنار بگذاری و اصل و محور برایت لذت و احساس شادی از انجام هرکاری باشد. اگر دوست داشتی ظرف بشور، باغبانی کن، خرید یا هر کار دیگری از امورات خانه.... در غیر این صورت راحت بگو نه! و از نه گفتن هراسی نداشته باش!....»

این نکات کلیدی بسیار برای من سازنده بودند، هر چند در اجرای عملی اینها و بسط آنها به تمام زمینه های زندگی ام در دو ماه آخر در تشدید تعارضات من با مارینا بی تاثیر نبودند.

مارینا دوست داشت اکثرا در خانه تنها بماند و می گفت به این تنهایی نیاز دارد، از این رو من و فرانک و بچه ها اکثرا با هم بیرون می رفتیم. اینکه مارینا احساس حسادت به وجود یک زن دیگر در زندگی اش نداشت عالی بود و من خوشحال بودم که کسی را پیدا کرده ام که تا حدی اندیشه های مشابه من مبنی بر عدم رقابت و حسادت دارد. مثلا در سوار شدن به

ماشین می گفت: «هر وقت دوست داری برو جلو بشین! آن صندلی جای مخصوص من نیست.» و به تناوب یک بار او و یک بار من می نشستیم.

بارها من و فرانک و بچه ها مسافرت یک روزه، رستوران، برنامه های تفریحی مختلف رفته بودیم و من در این زن هرگز احساس ناامنی و نا آرامی از وجود یک زن دیگر در زندگی اش نمی دیدم. در طرح این مساله با او می گفت: «زیبا! اگر من و فرانک واقعا همدیگر را دوست داشته باشیم هیچ عامل خارجی نمی تواند این احساس و علاقه را خدشه دار نماید. تقصیر را به گردن یک عامل بیگانه انداختن از ضعف برخورد ما ناشی می شود. تازه ایجاد عشق و علاقه بین دیگر انسانها را نیز نمی توان با زور و کنترل مانع شد. آنچه باید بشود خواهد شد.»

شاید این عامل هم در نبود حسادت او دخیل بوده است که وجود من در ایجاد آسایش و تامین نیاز تنهائی او موثر بوده است و کمکی بوده که او بیشتر به خودش برسد.

یک یا دو سال بعد از رفتن من از آن خانواده آلمانی مارینا و فرانک از هم جدا شده و طلاق می گیرند.

به مرور زمان در برابر برنامه های قالبی آنها احساس بستگی و فشار می کردم. دلم نمیخواست همراهشان ذکر بگویم یا در ساعات مقرر غذا بخورم یا حتی گاهی با آنها کار کنم.

کم کم نظراتم را صریح تر بیان می کردم. نقد خود را در باره شیوه های زندگی آنها بیان میکردم و احساسا به جائی رسیده بودم که این خانواده علیرغم بسیاری از جوانب مثبت در زندگی شان ایده آل برای الگوسازی من نبودند. آنها دوره گذار خوبی برای بازسازی روحی و جسمی من شده بودند و اینکه مسائل جدیدی را از طریق آنها تجربه کنم اما توقف در آن سبک و شیوه ها برای من فشار آورنده بودند و من فراز بالاتری را طالب بودم.

روح عصیانگر من، روح تنوع طلب و ناقانع من، باز پرواز بیشتری را می طلبید. تصور می کردم که آیا می توانم مانند مارینا یا فرانک و یا در قالب این خانواده راحت و دمکرات؟! باشم؟ نه ای قاطع پاسخ درونی من بود.

من از این خانواده تاثیرات بسیار مثبتی گرفته بودم. تعصبات نهفته در درونم کم رنگ تر و خودم ملایم تر شده بودم. حالات ریشه دوانیده در من نسبت به نجس، پاکی و وسواس در بهداشت و نظافت تغییر کرده بودند، واکنشها و دافعه های شدید به مسائل و مباحث جنسی و روابط باز بسیار تعدیل یافته بودند. با وجودی که خودم از همان سال اول اقامتم در هامبورگ عضو دائم باشگاههای ورزشی شده بودم و مناسبات آنجا تاثیرات بسزائی در انعطاف پذیری من گذاشته بودند اما زندگی با این خانواده مکمل قوی برای آن گشته بود.

در این موسسات ورزشی و بدنسازی زن و مرد از ملیت های مختلف کنار هم بودند، با هم ورزش می کردند، شنا می کردند و سونا می رفتند.

ابتدا برای من در سونا لخت بودن کنار مردان چندان راحت نبود اما بعد از مدتی کوتاه برایم کاملا عادی شده بود. انگار نه انگار که لباس نداریم، هرکس به آرامش و ریلکس بودن خود می اندیشید و همه آرام روی چوب های داغ در دنیای خود غرق می شدیم.

آشنائی و دوستی چند ماهه من با رولف یکی از شرکت کنندگان در این موسسه بدنسازی، همزمانی آن با زندگی در این خانواده آلمانی و... مجموعه ای از شرایط مساعد در تجربه دنیای جدید برای من شده بودند.

در این خانواده شیوه برخورد صحیح به طبیعت و حیوانات و حفاظت از محیط زیست و نیز تحمل دگراندیش با همزیستی خوب بدون تحمیل عقاید به دیگران، برخوردهای صادقانه و بدون عصبیت و هیجانی آنها و... در من تقویت شده بودند.

در این مدت 7 ماه اعتماد به نفس من بیشتر و بیشتر شده بود و حالات خاموشی و افسردگی ام رو به تقلیل نهاده بودند، هرچند زیر نظر و اصرار پزشکم هم چنان داروهای اگرسبو و مهاجم بیماریهای روانی را مصرف می کردم. به علت مصرف این داروها هر 3-4 ماه یک بار باید کبد و کلیه های من از نظر سلامتی مورد آزمایش قرار می گرفتند.

دوری از خانواده، عدم تجدید مشکلات روحی ام در رابطه با آنها، بدنسازی و برنامه های ورزشی، تقویت زبان آلمانی، شرکت در رواندرمانی ها، ادغام بیشتر در جامعه و... همه در بهبودی روحی و جسمی من موثر بودند و به دنبال آن خود شدن بیشتر و حرکت در جهت خواسته های خود.

این خود درونی من که سالها تحت تاثیر داروها و القای بیماری روانی واپس زده شده بود، دوباره جان می گرفت تا عرض اندام نماید و این گاه خوشایند محیط اطرافم نبود.

در مقایسه با جامعه ایران، محیط آلمان بسیار باز بود و همین قدرت نفس کشیدن و جان گرفتن به من و Ego سرکوب شده من میداد، سرکوبی که در ایران بویژه از طرف خانواده، فامیل و در بعد وسیعتر آن در محیط اجتماعی و سیاسی و مذهبی مان متحمل آن شده بودم.

خانواده خواهرم در آلمان در مقایسه با مادر و پدرم بسیار دمکرات و باز بودند و زندگی در آنجا بسان بهشتی بود در برابر جهنم زندگی من در ایران.

راحتی و آسودگی من در مصرف مواد غذایی و استفاده از امکانات رفاهی بدون تحمیل هیچگونه ایده ای و آزادی در انتخاب لباس و پوشش و... همه آرامش دهنده من بودند و اینکه از دعوا و مرافعه و فحش و فحش کاری ها، نصیحت و تربیت ها، تحمیل نظرات به ویژه با حربه Emotion و احساسات دور شده بودم.

خانواده خواهرم در مدت 2 سال زندگی با آنها گره گشای بسیاری از معضلات من شدند، اما باز با جان گرفتن و بازیابی توان خود در این بهشت جدید شاهد بستگی ها و قید و بندهایی از

نوع دیگری شده بودم که در رویارویی با آنها دچار تعارضات و اختلافات اساسی و بدنبالش عدم احساس آرامش و تکامل در آن محیط می شدم و نتیجه آن در واقعیت امر محیط نامساعد روحی برای تداوم زندگی مشترک برای طرفین درگیر در آن می شد که همین امر نیاز و ضرورت دوری و فاصله را ایجاب می کرد.

آن خانه بزرگ با 5 اتاق مستقل و با تمام امکانات رفاهی کامل مانع این ضرورت نمی گشت و فاصله گیری و جدائی به صورت مبرمی طلبیده می شد.

در این خانواده آلمانی نیز همین مکانیسم حاکم بود. بروز تعارضات و تناقضات حتی در شکل آرام خود و عدم تسلیم من در برابر قالبهای این خانواده، عرض اندام بیشتر انرژی و خود درونی من ناآرامی ها و ناامنی هائی را موجب می شد که باز ضرورت جدائی و فاصله را پیش رو می نهاد.

مارینا نمی خواست که علنا این نیاز فاصله و ضرورت جدائی را ابراز کند اما در عمل حرکات و رفتارش چنان شده بود که کاملا متفاوت از اوایل حضور من بود.

چندین خرده گیری و اعتراضات نابجا و عملکردهای واکنشی برای من محاط به علم روانشناسی کافی بودند برای ریشه یابی آن، چرا که خود سالها بطور عینی و ذهنی این درگیری های روحی و روانی را لمس کرده بودم.

از جمله این رفتارهای مارینا چنین بودند: «زیبا! چرا امروز از بازار گل کلم گرفتی، من چیز دیگری می خواستم و بدنبالش یک برخورد اعتراضی اغراقی که نشانه تعارضات درونی او بودند که در شکل این گونه بهانه ها خود را نشان می دادند یا اینکه زیبا! چرا تو خانه را جارو نکردی؟ تو قرار بود که هفته ای دوبار خانه را جارو کنی!.....»

- اولاً چنین قراری نداشتیم. دوماً من این کار را هم داوطلبانه می کردم. این اعتراض و نوع رفتار تو مارینا برای من خیلی غریبه.....

امثال چنین برخوردهای اعتراضی و بهانه گیرانه اصلا برای من قابل تحمل نبودند، لذا بعد از تکرار چندین موارد من از مارینا خواستم که در یک فرصتی با هم یک صحبت جدی و اساسی داشته باشیم و طبیعی که من آغازگر این گفتگو بودم.

- مارینا! بگذار که راحت برویم سر اصل مطلب! می خوام که بی ملاحظه و بی پرده هرچه در دلت هست به من بگوئی. رفتارهای اخیر تو با مجموعه اعمال و دیدگاههای تو در این مدت چندماهه زندگی مشترک ما با هم خیلی فرق کرده اند. خرده گیری ها و اعتراضات نابجای تو برای من بی معنا نیستند. تو کسی نیستی که اشتباه در خرید یا جارو نکردن و امثالهم برایت مهم باشند. اینها برای من نشانه های ناراحتی های درونی تو هستند که چون صریحا ابراز نمی شوند جبرا به این اشکال سطحی و فرعی متوسل می شوند. حالا به من بگو احساست در باره من چیه؟ آیا از وجود من در این خانه ناراحتی؟ بگو!

- آره زیبا! تو کاملا درست فهمیدی. من علیرغم اینکه دوستت دارم ولی از حضورت در این خانه ناراحتم. نمی دانم چطوری بیان کنم. شاید هم اصلا نتوانم دلایل قانع کننده ای برای این احساسم بیاورم ولی وجودت برایم سنگین و زیادی است. آره، این کنه مساله است که تو خوب آن را دریافتی.

- اصلا مشکلی نیست مارینا! من خوشحالم که حداقل تو این را به من صراحتا بیان کردی. به دلایل قانع کننده و منطقی هم نیازی نیست. احساس تو بدون تبیین دلیلی هم کافی برای تصمیم گیری است. چه خوب که ما باهم صحبت کردیم تا این احساس تو خود را عریان نشان دهد و گرنه باز با توسل به ابزارهای بهانه جویانه من و تو بیش از پیش آزرده می شدیم. من با احترام و ارزش به این احساس تو در چند روز آینده برای جدائی از خانواده شما اقدام میکنم. امروز عصر هم در نشست جمعی مان سر شام با هم مفصل صحبت می کنیم.

عصر من ضمن تعریف متن صحبت خودم با مارینا به همه اعضای خانواده اعلام کردم که در چند روز آینده آنها را ترک می کنم.

مارینا گفت: «زیبا! تو لازم نیست که به این زودی بروی. تو می توانی تا آخر ماه مارس که 23 آن هم تولد توست اینجا بمانی.»

- ممنونم مارینا از پیشنهاد تو مارینا، ولی دوست ندارم. تازه این مناسبتها برای من زیاد با اهمیت نیستند. من در کل از این 7 ماه زندگی با شما بسیار راضی هستم و دلم می خواهد که همیشه لذت این روزها برای من بماند.

فرانک در ادامه گفت: «زیبا! تو از این مساله که مارینا مطرح کرده زیاد ناراحت نیستی؟ البته اگر هم تداوم زندگی ما با تو به صورت گذشته نباشد ولی باز هم 7 ماه خوب بود نه؟ بهر حال نگاه به آنچه بدست آورده ایم بهتر است از اندیشه به آنچه در حال نداریم.»

- کاملاً درسته فرانک! من هم متشکر این 7 ماه هستم و مطمئنم که در بعد آن هم جوانب مثبت بسیاری است که شاید امروز آنها را نمی بینیم. از آنچه هم مارینا طرح کرده من در کل ناراحت نیستم.

روز بعد ماوقع را به رویا خواهرم تعریف می کنم. او فوری آمادگی اش را برای بردن من از آنجا اعلام می کند و من بعد از 7 ماه زندگی پرتجربه این خانواده عزیز را ترک می کنم.

چندین ماه بعد که من خود صاحب منزل شخصی شده بودم، به این فکر افتادم که جهت قدردانی از این خانواده، تجارب زندگی ام را با آنها به زبان آلمانی به نثر در آورم و به یک روزنامه ای بفرستم.

ابتدا حدود 10 صفحه ای به کمک معلم آلمانی ام نوشتم. در قراری که با این خانواده داشتم، فرانک و بچه ها بودند. بعد از خواندن این صفحات برای آنها فرانک متعجب پرسید: «زیبا! چطور تمام این وقایع و جملات ما به این خوبی در ذهنت هست. واقعا عالیست و چقدر خوب همه را توصیف کرده ای. من که خیلی خوشم آمد.»

- خوشحالم. حالا سوالم اینست که آیا می توانم اسم و نشانی شما را هم به روزنامه بدهم.

- به نظر من فعلا بهتر است که ما بی نام یا Anonym بمانیم ولی در کل مطالبی که تا به حال نوشته ای کمترین اعتراضی ندارم.

در تماس تلفنی من و Jens با روزنامه Bergedorf قرار شد که چند صفحه اول را برای نمونه به روزنامه برسانیم تا آنها نظراتشان را به ما بعدا اعلام کنند.

چند روزی نگذشته بود که خبرنگاری از آن روزنامه با استقبال از آن نوشته ها قرار ملاقات مصاحبه در خانه من می گذارد.

Katja Hardter خبرنگار جوان و زیبای این روزنامه از من 10-15 تا عکس می گیرد و حدود دو ساعت مصاحبه با من به عمل می آورد که در چند شماره بعد آن به چاپ می رسد.

Ein neues Fenster zur Welt geöffnet

Bleiberecht für gefolterte Iranerin – Die Kraft durchzuhalten, gab ihr eine Bergedorfer Familie

Die Eltern und drei Kinder hatten die Asylbewerberin sieben Monate lang aufgenommen – „ohne Bedingungen zu stellen“.

Von Katja Hardter

Bergedorf. Lange – fast drei Jahre – hat sie hier in Bergedorf geblieben und gehofft. Jetzt kann die heute 41 Jahre alte, in Bergedorf lebende Iranerin Ziba Nobari endlich ein neues Leben beginnen, denn nun weiß sie sicher: „Ich kann hierbleiben. In Bergedorf liegt meine Zukunft.“ Ein Hamburger Gericht hat entschieden, der im Iran unter Diktator Ayatollah Khomeini inhaftierten und gefolterten Ärztin ein Dauerbleiberecht in Deutschland zu gewähren.

Gutachten ihres Psychiaters hatten die Richterin davon überzeugt, dass eine „Rückführung in die Islamische Republik“, das „Todesurteil“ für die früher kommunistisch engagierte Regimegegnerin bedeuten würde, sagt ihr Freund und Betreuer Jens Rux. Nobari: „Was dieses Urteil für mich bedeutet, ist mit Worten nicht zu beschreiben.“ Mit dem Gerichtsentscheid wird auch endlich eine Psychotherapie möglich, mit deren Hilfe Ziba Nobari ihre jahrzehntelangen Ängste und Konflikte verarbeiten lernen könnte. Heftige Depressionen aufgrund ihrer psychischen Krankheit überfallen sie noch häufig. Die Anfälle zogen noch 15 Jahre nach dem Martyrium von den schrecklichen Erlebnissen: Gehirnwäsche und Folter – fünf Jahre lang –



veränderten ihre Persönlichkeit. Trotz neu gewonnener Freiheit wird die Iranerin noch immer von ihrer Vergangenheit eingeholt, fühlt sich „völlig zerstört und am Ende“. Das Bleiberecht gibt ihr und ihrem Freund aber Energie. Dass sie bis zu dem Urteil überhaupt hat durchhalten können, „habe ich einer Bergedorfer Familie zu verdanken. Diese Leute waren in einer schwierigen Zeit ein wunderbarer Glücksfall für mich“, sagt Nobari strahlend. (Die Familie möchte anonym bleiben A. d. R.).

Die Eltern und drei Kinder hatten die Asylbewerberin sieben Monate lang aufgenommen – „ohne mich zu kennen und ohne Bedingungen zu stellen“. Eine Zeit, in der sie viele Unsicherheiten bewältigt hat, wieder lernen durfte, „wie ein freier Mensch zu atmen“. Nicht wie eine Fremde sei sie sich vorgekommen, sondern wie „ein voll integriertes Familienmitglied“, erinnert sie sich. Alle hätten ihr Respekt und Geduld entgegengebracht. „Meine Verschlossenheit haben sie durch ihre Warmherzigkeit aufgelöst, mir Orientierung gegeben, mich mitten ins Leben gesetzt“, so die attraktive 41-Jährige.

Ihr Selbstbewusstsein keimte wieder auf

Entstanden ist tiefes Vertrauen, ihr Selbstbewusstsein keimte wieder auf. Heute schafft sie es, in einer eigenen Wohnung zu leben, braucht aber noch ständig psychologische Betreuung. In ihrer Heimat hatte sie als Zwanzigjährige in einer kommunistischen Gruppe ge-

Dauerbleiberecht erkämpft: Ziba Nobari (41) lebte sieben Monate in einer Bergedorfer Familie, kann ihr Leben jetzt teilweise wieder selbst in die Hand nehmen. Foto: Hardter

Jede Menge Hilfe zur Selbsthilfe

Die spätere Familienbesprechung fiel positiv aus. Eine Tochter verzichtete auf ihr Zimmer, zog bei ihrer Schwester ein. Ziba Nobari bekam gleich einen eigenen Schlüssel und erhielt jede Menge praktische Unterstützung und Hilfe zur Selbsthilfe. „Du schaffst das“, hörte sie ermutigend, wenn sie dachte, es gehe nicht weiter. Sie durfte sogar mit dem Privatauto für den Führerschein üben, lernte schwimmen und in die Sauna gehen, bekam Hilfe bei Behördengängen, knipfte auch Kontakte. Aber sie wurde auch in Ruhe gelassen, wenn sie es brauchte. Ziba Nobari ist unendlich dankbar. „Keiner hat mich bedrängt, bis ich offener und lockerer geworden bin. Die Familie hat mich bedingungslos akzeptiert, mir ein neues Fenster zur Welt geöffnet. Das vergesse ich nie.“

زیبا در مصاحبه با روزنامه Bergedorf در 24.8.2001

این خانواده همچنان بی نام بودند تا اینکه چند ماه بعد من اتفاقی از یکی از دوستان آلمانی ام می شنوم که دوباره در روزنامه Bergedorf مقاله دیگری مربوط به من در ارتباط با این خانواده به چاپ رسیده است با این تفاوت که همان خبرنگار این بار با خانواده Storm مستقیماً مصاحبه کرده است و عکس تمام اعضای این خانواده را نیز چاپ کرده است.

با این که از این موضوع ناراحت شده بودم که بدون اطلاع و خبردهی به من این کار صورت گرفته ولی باز از علنی شدن موضوع و رفع مسأله بی نام ماندن بیشتر خوشحال شده بودم. این خانواده حتی از طرف روزنامه کاندید دریافت جایزه بهترین شهروند شده بودند.

Das „Familien-Experiment“ ist gelungen

Die Iranerin Ziba wurde sieben Monate lang im Kinderzimmer einquartiert

Häufig wirken sie im Verborgenen. Viele Menschen profitieren von ihrem Engagement, doch nur wenige kennen die Ehrenamtlichen wirklich, die mit Ideenreichtum und großer Einsatzbereitschaft dafür sorgen, dass in Bergedorf vieles funktioniert und geregelt wird, das ohne sie undenkbar wäre.

Bergedorf (hdt). Einen Heiligenschein hätten sie nicht verdient, meinen die fünf Bergedorfer. Sie seien nur „sehr offen“ gewesen und hätten „überhaupt keine Erwartungen“. Christlich aktiv wären sie schon, das sei aber nicht das Motiv für „unser Experiment“ gewesen. „Wir haben etwas völlig Normales getan. Wir haben fremdenfreundlich gehandelt, nicht nur geredet“, sagt Marina Storm.

Die Bergedorferin wird stellvertretend für ihre Familie – bestehend aus Ehemann Frank und den drei Kindern Kerstin (14), Nele (12) und Julian (9) – wegen ihres menschlichen Engagements für den Bergedorfer Bürgerpreis vorgeschlagen. Die fünf hatten die ihnen damals völlig unbekannte iranische Asylbewerberin Ziba Nobari für sieben Monate in ihrem Haus einquartiert (die „bz“ berichtete). Da das Anerkennungsverfahren Nobaris in Deutschland zu dieser Zeit noch lief – mittlerweile ist die 41-Jährige als politisch verfolgter Flüchtling akzeptiert, sie lebt jetzt in einer eigenen Wohnung in Bergedorf – hatte die Iranerin Schwierigkeiten, richtig Fuß zu fassen.



vorgelesen hat. Ich habe viel gewonnen, zum Beispiel ein engeres Verhältnis zu Kerstin.“

„Natürlich waren wir neugierig auf die fremde Frau und gespannt, welche noch unbekannt Eigenschaften wir im Zusammenleben mit ihr an uns entdecken“, unterstreicht Marina den Abenteuercharakter der Entscheidung. Ihr Mann Frank stimmt zu: „Wir wollten mal einen Menschen aus anderem Kulturkreis kennen lernen, nicht als Arbeitskraft, sondern als Familienmitglied.“

Erfahrungen mit Ausländern hatte Familie Storm damals nicht. „Wir sind da so reingeschlittert, wollten über den eigenen Tellerrand hinausschauen. Das war aber auch eine Bauchentscheidung“, so Frank Storm. „Wir durften einen Menschen auf seiner Wegstrecke im Leben begleiten. Dafür sind wir dankbar.“ Sohn Julian hat von Ziba gelernt, wie man Schach spielt, brachte ihr Tischtennis bei. Ziba turnte mit den Mädchen in ihrem Zimmer zu Musik. „Das Experiment ist gelungen. Wir empfehlen allen, es selbst zu wagen.“

Haben viel Offenheit und Toleranz bei ihrem Entschluss gezeigt, spontan eine Asylbewerberin aufzunehmen: Initiatorin Marina Storm mit Ehemann Frank und Tochter Kerstin (hinten), Nele mit Hündin Paula und Julian (vorn). Foto: Hardter

Bürgerpreis Bergedorf



Bergedorfer Zeitung Volkshank Stormann

مصاحبه خانواده Storm با روزنامه Bergedorf در چند ماه بعد

1387.2.25 تهران زبیا ناوک